

نوشتن در تاریکی ۱

نویسنده: محمد یعقوبی

۱. واقعن؟ ← ۲
۲. انگشتت از توی دماغت در آرا! ← ۵
۳. برتولت برشت ← ۱۰
۴. بهره‌وری ← ۱۸
۵. ماهی فاش با بیست و پنج سفید ← ۲۶
۶. قال چرچیل ← ۳۱
۷. بچه‌ها و قورباغه‌ها ← ۴۲
۸. هایدل برگ ← ۴۷
۹. دیکتاتور نباش! ← ۵۸
۱۰. یسنین و مایاکوفسکی ← ۶۳
۱۱. سلام ← ۶۹

آدم‌های نمایش:

پدرام

سجاد

گیتا

محمد

مرجان

منوچهر

نوشین

نیما

نوشتن در تاریکی ۲

نویسنده: محمد یعقوبی

۱. واقعن؟

همه شگفت‌زده رو به تماشاگر خیره شده‌اند و هر از گاه ناباورانه به هم نگاه می‌کنند. محمد کنار نیما نشسته و گوشی تلفن همراهی را به گوش خود چسبانده.

نوشتین: من خواب نیستم؟ این واقعی‌یه؟ این واقعن تلویزیون خودمون‌ه؟

منوچهر: دارن این کارها رُ می‌کنن که مردمُ بکشونن پای صندوق رأی.

گیتا: دلیلش هر چی می‌خواد باشه، این اتفاق خوبی‌یه. هیچ فکرشُ می‌کردی توی تلویزیون هم‌چین برنامه‌ی؟

مرجان: آخه به گروه خون این‌ها نمی‌خوره این برنامه‌ها. یه دلیلی داره که ما نمی‌دونیم.

نیما: هیچ دلیلی نداره جز این که این مرتیکه داره با حرف‌هاش رأی‌گذاری می‌کنه.

پدرام: این بدون اجازه این حرف‌ها رُ نمی‌زنه

سکوت و شگفتی از آن‌چه که می‌بینند.

نوشتین: ببین چه‌طور داره با بیست‌وپنج حرف می‌زنه؟ رومن داره بازجویی‌ش می‌کنه.

سکوت و شگفتی از آن‌چه که می‌بینند.

نیما: کاش یکی اینُ ضبط کرده باشه. به خدا این تاریخی‌یه.

گیتا: فکر می‌کنین تکرارشُ بذارن؟

دیگران می‌خندند.

گیتا: جدی گفتم.

محمد: دوست‌هات می‌دونن صداهاشونُ ضبط می‌کردی؟

نیما: نه.

محمد: به من بگو این‌ها کی‌ان؟

نوشتین: من خواب نیستم؟ این واقعی‌یه؟ این واقعن؟

محمد: این اسم‌ش چی‌یه؟

نیما: نوشتین.

محمد: نوشتین چی؟

نیما: ستوده.

نوشتن در تاریکی ۳

نویسنده: محمد یعقوبی

محمد: توی روزنامه‌تون چی می‌نویسه؟

نیما: مطلب حقوقی.

محمد: وکیل‌ه؟

نیما: بله.

نوشتین: تلویزیون خودمون‌ه؟

منوچهر: دارن این کارها رو می‌کنن که مردم بکشونن

محمد: این کی‌یه؟

نیما: منوچهر خسروی.

محمد: این چی می‌نویسه توی روزنامه‌تون؟

نیما: ورزشی.

منوچهر: پای صندوق.

گیتا: دلیلش هر چی می‌خواد باشه، این اتفاق خوبی‌یه. هیچ فکرش می‌کردی توی تلویزیون هم‌چین برنامه‌ای؟

محمد: این کی‌یه؟

نیما: گیتا کشاورز.

محمد: این چی می‌نویسه توی روزنامه‌تون؟

نیما: با هنرمندا گفت‌وگو می‌کنه.

مرجان: آخه به گروه خون این‌ها نمی‌خوره این برنامه‌ها. یه د

محمد: این چی؟

نیما: مرجان توانا.

محمد: توی روزنامه‌تون چی می‌نویسه؟

نیما: طراح روزنامه‌ست.

مرجان: لیلی داره که ما نمی‌دونیم.

نیما: هیچ دلیلی نداره جز این‌که این مرتیکه داره با حرف‌هاش رأی‌گذاری می‌کنه.

نوشتن در تاریکی ۴

نویسنده: محمد یعقوبی

پدرام: این بدون اجازه‌ی این حرف‌ها رُ نمی‌زنه

محمد: این کی‌یه؟

نیما: پدرام روشن.

محمد: چی می‌نویسه؟

نیما: نقد تئاتر.

سکوت و شگفتی از آن‌چه که می‌بینند.

نوشتن: بین چه‌طور داره با بیست‌وپنج حرف می‌زنه؟ رسمن داره بازجویی‌ش می‌کنه.

نوشتن در تاریکی ۵

نویسنده: محمد یعقوبی

۲. انگشت از توی دماغت درآر!

پدرام: سه بار در سال اصلن نباید اومد شمال. یکی این موقع س.

گیتا: یکی هم عید.

پدرام: آره. یکی هم روزهای آخر شهریوره. این سه تا موقع اصلن نباید اومد شمال. زیادی شلوغه. از دماغ آدم

درمی آد.

نیما جوکی را که به گوشی تلفن همراهش رسیده می خواند و می خندد.

نیما: انگشت توی دماغت نکن. تو قراره با اون انگشت حماسه بیافرینی.

همه می خندند.

نوشتین: این برای من sms کن.

گیتا: برای من هم بفرست نیما.

منوچهر: تو که داری می فرستی. برای من هم بفرست.

مرجان: من هم.

نیما: من که دارم می فرستم پدرام، برای تو هم بفرستم؟

نوشتین: تو فقط تا فردا با مایی نیما؟

نیما: آره.

مرجان: پس فردا نمی یای لنگرود خونه ی مامان گیتا؟

نیما: نه.

مرجان: تو در واقع داری ما رو می پیچونی.

گیتا(به نیما): حالا حتمن باید بری؟

نیما: آره.

نوشتن در تاریکی ۶

نویسنده: محمد یعقوبی

منوچهر: اگه نیما نیاد من هم نمی‌آم.

پدرام: من هم نمی‌آم. اصلن غذا از گلوم پایین نمی‌ره.

نیما: حالا حتمن باید بریم خونه‌ی مامان ت گیتا؟

گیتا: نه. ولی من باید برم. من باید باید باید مادرم ببینم. ولی اگه نمی‌خواین بیاین تکلیف مادرم روشن کنین که بدونه غذا درست کنه یا نه.

مرجان: بیا دیگه نیما!

گیتا: آره نیما. بیا دیگه.

نوشین: بیا! خوش می‌گذره نیما.

نیما: پس ساعت ۷ صبح راه بیفتیم که قبل از ظهر برسیم.

گیتا: مرسی!

منوچهر: اگه ۹ صبح هم راه بیفتیم سر ظهر می‌رسیم لنگرود. سه ساعت راه، ما هم که ناهار اون جا تله‌پایم.

حالا مامان ت چی درست می‌کنه واسه نهار؟

گیتا: چون فسنجون دوس دارم بدون شک یکی از غذاها فسنجون‌ه.

منوچهر: جان! خیلی وقته فسنجون شمالی نخوردم. مادرت فسنجون ترش درست می‌کنه دیگه؟

گیتا: ترش و شیرین.

منوچهر: چه به‌تر! چه به‌تر! گیتا مادرت بلده کال کباب درست کنه؟

گیتا: آره. بهش می‌گم درست کنه.

مرجان: چی هست کال کباب؟

منوچهر: باید بخوری تا بفهمی چی هست. تو رُ خدا اگه مطمئن نیستی درست می‌کنه زنگ بزنی بگو درست کنه.

گیتا: باشه. زنگ می‌زنم. پس قرار شد ساعت ۷ صبح راه بیفتیم دیگه؟

نوشتن در تاریکی ۷

نویسنده: محمد یعقوبی

منوچهر: چرا ۷ صبح؟

نیما: قبل از ظهر می‌رسیم لنگرود. توی ترافیک پرافیک هم گیر نمی‌کنیم.

منوچهر: ۹ هم راه بیفتیم ترافیک نیست.

پدرام: نیما! اگه می‌خوای ما رُ پیچونی هی بگو ساعت ۷ صبح راه بیفتیم. هیش کی ساعت ۷ صبح راه نمی‌افته.

نوشین (می‌خندد): خیلی باحال بود؟

مرجان: چی؟

نوشین: انگشت توی دماغت نکن. تو قراره با اون انگشت حماسه بیافرینی.

نیما: به جون خودم تازه جوک گرفت.

همه می‌خندند.

نوشین: تو رُ خدا یه خورده جوک تعریف کنین بخندیم. بیست‌وپنج حال م گرفت. خیلی دل‌م برای بیست‌وپنج سوخت.

گیتا: من هم همه‌ش دارم به اون فکر می‌کنم.

مرجان: ولی بیست‌وپنج آخرش خوب جوابش داد. من تا امروز اگه یه ذره هم شک داشتم بهش رأی بدم امشب دیگه مطمئن شدم.

نوشین: البته به نظر من امشب بیست‌وپنج با حرف‌هاش یه تعدادی از رأی‌دهنده‌هاش از دست داد.

منوچهر: اتفاقن یه تعداد قابل توجه‌ای رأی جمع کرد.

نوشین: نه. اگه بیست‌وپنج نمی‌گفت بیست‌وپنج بیست‌وپنج چه ربطی به من داره من بهت حق می‌دادم ولی بیست‌وپنج با اون حرف‌هاش به مردم گفت این حرف‌های بیست‌وپنج فقط برای رأی آوردن.

پدرام: به نظر من بیش‌تر مردم به همین دلیل که بیست‌وپنج از بیست‌وپنج بدگویی کرد بهش رأی می‌دن.

نوشین: دیگه مردم با این حرف‌ها خام نمی‌شن.

نوشتن در تاریکی ۸

نویسنده: محمد یعقوبی

مرجان: خودمون^۱ نبین نوشین. می شن.

منوچهر: خوب هم می شن.

مرجان: آره! می گن چه دل شیری داره، توی تلویزیون بیست و پنج بیست و پنج از بیست و پنج بدگویی کرده، به این باید رأی داد.

نیما: ولی من شرط می بندم بیست و پنج رأی می آره.

پدرام: شرط چه قدر؟

نیما: شرط...

گیتا: شرط بلیط سفر به ترکیه.

نیما: هستم.

پدرام: من هم هستم.

گیتا: آخ جون! شرط بندی. من هم هستم.

منوچهر: پس هر کی باخت بلیط همه رُ بخره نه یه نفر.

مرجان: هستم. من هم هستم.

پدرام: نیستم. هر کی دل اش می خواد خودش هم توی شرط بندی شرکت کنه.

نوشین: حالا که داریم شرط بندی می کنیم سر یه کشور درست و حسابی شرط ببندیم.

پدرام: هستم.

مرجان: کشورهای درست و حسابی به ما ویزا نمی دن.

نیما: بریم آلمان!

مرجان: ویزا نمی دن.

پدرام: من توی سفارت آلمان آشنا دارم. اون با من.

نوشتن در تاریکی ۹

نویسنده: محمد یعقوبی

منوچهر: من هم حاضرم توی شرطبندی شرکت کنم.

گیتا: تو که نمی‌خواستی توی انتخابات شرکت کنی؟

منوچهر: هنوز هم نمی‌خوام. من فقط توی این شرطبندی می‌خوام شرکت می‌کنم.

گیتا: نه نمی‌شه. فقط کس حق داره توی این شرطبندی شرکت کنه که توی انتخابات هم شرکت کنه.

منوچهر: ای! من فقط می‌خوام روی کسی که فکر می‌کنم بیش‌تر رأی می‌آره شرطبندی کنم.

پدرام: من هم می‌گم فقط کسی حق داره توی شرطبندی شرکت کنه که توی انتخابات هم شرکت کرده باشه.

مرجان: آره.

نوشتین: ولی بچه‌ها! اگه می‌خواد به بیست‌وپنج رأی بده به‌تره توی انتخابات شرکت نکنه، فقط توی شرطبندی شرکت کنه.

نیما: آره. این مرتیکه اگه مجبور باشه توی انتخابات شرکت کنه لابد می‌خواد به بیست‌وپنج رأی بده دیگه.

منوچهر: آره، به نظر من بیست‌وپنج رأی می‌آره، من هم می‌خوام برنده شم توی شرطبندی.

نیما: تو لازم نیست توی انتخابات شرکت کنی.

منوچهر: ناز نفست!

نوشتین: یه صورت‌جلسه می‌نویسیم. هر کی توش اسم کاندیدایی رُ که می‌خواد روش شرط ببندد با خط خودش می‌نویسه. بازنده‌ها باید بلیط رفت و برگشت اون‌هایی رُ که کاندیداشون رأی آورده بخرن. (یکی از کاغذهای سفید مرجان را برمی‌دارد.) دارم صورت‌جلسه رُ می‌نویسم.

مرجان: به نظر من تعداد رأیی که هر کاندیدا می‌آره هم تعیین‌کننده باشه.

نوشتین: آفرین! یعنی اگه مثلن بیست‌وپنج ده هزار تا رأی بیش‌تر از مثلن بیست‌وپنج داشت...؟

مرجان: اون‌ی که روی بیست‌وپنج شرط بسته پول بیش‌تری باید به برنده بده.

پدرام: هستم. هر کی با پیشنهاد مرجان مخالفه دست‌شُ بیره بالا.

هیچ‌کس دست خود را بالا نمی‌برد.

نوشتن در تاریکی ۱۰

نویسنده: محمد یعقوبی

۳. برتولت برشت

نیما رو به دیوار نشسته و چشم‌بند دارد.

نوشتین: فقط خون سردی ت حفظ کن. نقطه ضعف نشون نده. خون سردی ت حفظ کن. خون سردی ت حفظ کن. نقطه ضعف نشون نده. خون سردی ت حفظ کن. نقطه ضعف نشون نده. نقطه ضعف نشون نده. نقطه ضعف نشون نده. نشون نده.

محمد: این کفش ت جمع‌ت‌ه؟

نیما: سلام.

محمد: علیک سلام. اسمت چی‌یه؟

نیما: نیما.

محمد: می‌لرزی.

نیما: سرما خوردم.

سرش را به سینه‌ی نیما می‌چسباند.

محمد: چه تندتند می‌زنه!

سکوت

محمد: اسمت چی‌یه؟

نیما: نیما.

محمد: چای خوردی؟

نیما: بله.

محمد: نه. نخوردی.

نیما: خوردم.

نوشتن در تاریکی ۱۱

نویسنده: محمد یعقوبی

محمد: نخوردی!

سکوت

محمد: اسمت چی‌یه؟

نیما: نیما.

محمد: اسمت چی‌یه؟

نیما: نیما.

نوشتین: شوت‌بازی دربیار. بذار فکر کنن تو خنگی. بذار دل‌شون خوش باشه که خودشون خیلی باهوش‌ن.

محمد: اسمت چی‌یه؟

نیما: نیما.

محمد: اسمت چی‌یه؟

نیما: اگه منظور تون فامیلی من‌ه؟ آرامی.

محمد: اسمت چی‌یه؟

نیما پاسخ نمی‌دهد.

محمد: مگه با تو نیستم؟

نیما: با من‌ید؟

محمد: اسمت چی‌یه؟

نوشتین: این روش کارشونه که این قدر تکرار می‌کنن تا اعصابِت خورد شه. می‌خوان کفری بشی. قاتی کنی.

نیما پاسخ نمی‌دهد.

محمد: کری؟ صدای من نمی‌شنوی؟

نیما: من نمی‌دونم با من‌ید یا نه.

نوشتن در تاریکی ۱۲

نویسنده: محمد یعقوبی

محمد: اسمت چی‌یه؟

نیما پاسخ نمی‌دهد.

نوشتن: آفرین خوبه. بذار فکر کنن خنگی. بذار فکر کنن ترسیدی حتی اگه نترسیدی. بذار دل‌شون خوش باشه که قوی‌ین.

محمد: صدای من می‌شنوی؟

نیما: بله می‌شنوم.

محمد: اسمت چی‌یه؟

نیما: نیما آرامی

محمد: اسمت چی‌یه؟

نیما پاسخ نمی‌دهد.

محمد: اگه صدای من می‌شنوی بگو بله می‌شنوم وگرنه ناچارم توی گزارش م بنویسم متهم دقایق اول می‌شنید و به سوال‌هام جواب می‌داد ولی چند دقیقه که گذشت چی؟ دیگه هم‌کاری نکرد. پس اگه می‌شنوی بگو می‌شنوم ولی اگه دنبال دردرس می‌گردی به سوال‌هام چی؟ جواب نده. صدای من می‌شنوی؟

نیما: با من‌ید؟

محمد: صدای من می‌شنوی؟

نیما: می‌شنوم.

محمد: می‌خوای هم‌کاری کنی؟

نیما: بله.

محمد: اسمت چی‌یه؟

نیما: نیما آرامی.

محمد: چند سال‌ته؟

نوشتن در تاریکی ۱۳

نویسنده: محمد یعقوبی

نیما: ۲۷ سال.

محمد: زن داری؟

نیما: نه.

محمد: ۲۷ سال ته. چرا زن نمی گیری؟ زن بگیر آقا. زن بگیر که ول نگردي توی خیابون. کی می خوای زن

بگیری؟

نیما: زن نمی دن بهم.

محمد: چه کاره ای مگه؟

نیما: مترجم.

محمد: توی کدوم دارالترجمه کار می کنی مترجم؟

نیما: توی دارالترجمه کار نمی کنم.

محمد: پس کجا کار می کنی؟

نیما: توی روزنامه.

محمد: به! به! پس روزنامه نگاری. کدوم روزنامه؟

نیما: گفت و گو.

محمد: پس اهل گفت و گو هستی. خدا رُ شکر! گفت و گو کنیم پس. توی کدوم خیابون بازداشت شدی آقا؟

نوشتین: حواست باشه چی می گی چون از همه ی حرفات سعی می کنن علیه ت استفاده کنن.

محمد: بون بازداشت شدی آقا؟

نیما: خیابون آزادی.

محمد: تو نیما آرامی توی خیابون آزادی چی کار می کردی آقا؟

نیما: قدم می زدم.

نوشتن در تاریکی ۱۴

نویسنده: محمد یعقوبی

محمد: تو... اسمت چی به؟

نیما: نیما آرامی.

محمد: تو نیما آرامی چرا توی خیابون آزادی قدم می‌زدی آقا؟

نیما: داشتم می‌رفتم خونه.

محمد: خونه‌ت کجاست؟

نیما: پونک.

محمد: چرا داشتی پای پیاده از آزادی می‌رفتی پونک؟

نیما: به اندازه‌ی کافی پول نداشتم.

محمد: تو نیما آرامی دوربین عکاسی داشتی؟

نوشتین: چیزی رُ که مدرک دارن اقرار کن.

محمد: عکاسی داشتی؟

نیما: بله داشتم.

محمد: چرا دوربین داشتی؟

نوشتین: به چیزی اقرار کن که جرم نباشه. بگو بله فلان کارُ کردم فلان مطلبُ نوشتم ولی جرم نیست.

محمد: بین داشتی؟

نیما: داشتن دوربین جرم نیست.

محمد: تو داشتی توی خیابون عکس می‌گرفتی آقا.

نیما: عکس گرفتن جرم نیست.

محمد: تو نیما آرامی چه کاره‌ای؟

نوشتن در تاریکی ۱۵

نویسنده: محمد یعقوبی

نیما: مترجم.

محمد: پس چرا داشتی توی خیابون آزادی عکس می گرفتی مترجم؟

نوشتن: هیچ قانونی وجود نداره که...

نیما: هیچ قانونی وجود نداره که مترجم از عکس گرفتن منع کنه. اون جایی هم که داشتم عکس می گرفتم تابلوی

عکس برداری ممنوع وجود نداشت.

تاریکی و اندکی بعد نور

محمد: پس چرا داشتی توی خیابون آزادی عکس می گرفتی مترجم؟

نیما: هیچ قانونی وجود نداره که مترجم از عکس گرفتن منع کنه. اون جایی هم که داشتم عکس می گرفتم تابلوی

عکس برداری ممنوع وجود نداشت.

محمد: برای کی عکس می گرفتی آقا؟

نیما: برای خودم.

محمد: برای کی عکس می گرفتی آقا؟

نیما: برای خودم.

محمد: برای کی عکس می گرفتی آقا؟

نیما: برای خودم.

محمد: ببین آقا، ما هر چی بگیریم قاضی برمبنای همون حکم می ده. فکر نکن قاضی این قدر وقت اضافه داره که

بشینه پرونده تُو بخونه. قاضی از من می پرسه این چی کار کرده؟ من هم می گم چی؟ می گم این

جاسوسه. برای دشمن های قسم خورده ی انقلاب عکس می گیره. ولی اگه وقت من نگیری، اگه با ما

هم کاری کنی، راستش به ما بگی، به ما بگی تا حالا کجاها عکس فرستادی، برای کی کار می کنی، بهت

قول می دم به قاضی بگم مجازات کمی برات بنویسه. بچه ی خوبی باشی می گم با وثیقه آزادت کنه، اگه

سنگ تموم بذاری و خیلی خوش حال م کنی می تونم مجازات تعلیقی بگیرم برات. آقا، می دونی چی من

نوشتن در تاریکی ۱۶

نویسنده: محمد یعقوبی

خوش حال می‌کنه؟ متهم وقت من چی؟ نگیره. سوال که می‌کنم مثل بچه‌ی آدم جواب بده. برای کی

عکس می‌گرفتی آقا؟

نیما: برای خودم.

محمد: تو برای بی‌بی‌سی عکس می‌گرفتی آقا.

نیما: برای خودم می‌گرفتم.

محمد: نشونی ایمیل ت چی‌یه؟

نیما: mahifash@gmail.com

محمد: همین یه ای‌میل داری؟

نیما: بله.

محمد: رمز ورود؟

نیما: برتولت برشت.

محمد: برتولت برشت یعنی چی؟

نیما: اسم یه آدمه.

محمد: توی بی‌بی‌سی کار می‌کنه؟

نیما: نه. شاعر و نمایش‌نامه‌نویسه.

محمد: اهل کجاست؟

نیما: آلمانی‌یه.

محمد: تو باهاش ارتباط داری؟

نیما لب‌خند می‌زند.

محمد: می‌خندی؟

نوشتن در تاریکی ۱۷

نویسنده: محمد یعقوبی

نیما: متأسفانه زنده نیست که باهاش ارتباط داشته باشم.

محمد: چرا متأسفانه؟

نیما: چون شاعر خیلی خوبی یه.

محمد: مرام و مسلکش چی یه؟

نیما: نمی دونم. من فقط شعرهاش^م می شناسم.

محمد یک بسته کاغذ به نیما می دهد.

محمد: بنویس.

نیما: چی بنویسم؟

محمد: زنده گی ت^م بنویس. همه ی این های ر^م هم که امروز گفتی بنویس. هر چی دوس داری بنویس. فقط

بنویس. بنویس آقا! بسم الله!

نیما: چشم هام بسته س.

نوشتن در تاریکی ۱۸

نویسنده: محمد یعقوبی

۴. بهره‌وری

گیتا دارد نخ دندان می‌کند.

مرجان با پنبه و شیرپاک‌کن صورت‌اش را پاک می‌کند.

پدرام: کسی که سازش کوک نباشه من اصلن نمی‌تونم بهش گوش بدم که ببینم چی می‌گه. همین که می‌بینم

سازش کوک نیست اعصابم به هم می‌ریزه.

نوشتین: این کارش مثل این که عمدی‌یه‌ها!

پدرام: عمدی باشه. چون عمدی‌یه خوب؟

گیتا: حسود! تو بهش حسودی می‌کنی.

نیما: توجه داشته باشین داریم بحث هنری می‌کنیم. قرار نیست به هم توهین کنیم.

پدرام: کسی که ساز دستش می‌گیره اولین توقعی که من شنونده‌اش دارم این‌ه که سازش کوک باشه. مثل

این‌ه که یکی گلویش صاف نیست بعد هی آواز بخونه.

نیما: به نظر من خودش هم روی ساز زدنش ادعایی نداره پدرام. اهمیت این آدم در این‌ه که شعرهای مولوی و

حافظ زمینی‌ش کرده. اون ابهت خرکی که شعرهای کهن داره با صدایش یه جورهایی ملموس شده، آدم

دل‌اش می‌خواد شعرهای کهن بخونه.

مرجان: به نظر من به‌ترین کارش اون‌ه که هی می‌گه گذر گذر گذر.

گیتا: عدد بده. شهید شد برادرت عدد بده. خیلی خوبه.

نوشتین و نیما با گیتا و مرجان هم‌صدا می‌شوند. منوچهر از دست‌شویی بیرون آمده است. همه را ساکت

می‌کند ولی نیما او را نمی‌بیند و همچنان دارد می‌خواند. منوچهر به او لگد می‌زند.

منوچهر: بچه‌م بیدار شه...

پدرام: خسته نباشید!

منوچهر: سلامت باشید!

نوشتن در تاریکی ۱۹

نویسنده: محمد یعقوبی

نیما: خدا قوت منوچهر! دل م برات تنگ شده بود.

مرجان: چه خبرها؟ چه طوری؟

منوچهر: به ترم.

منوچهر: پروژهی لنگرود چی شد بلخره؟ چه ساعتی قراره راه بیفتیم؟

گیتا: شد هفت.

منوچهر: هفت شب دیگه؟

نوشتین: هفت صبح. الان هم بریم بخوابیم که فردا ساعت ۷ بیدار شیم که عادت کنیم پس فردا هم ۷ صبح پاشیم.

پدرام: بریم بخوابیم.

گیتا: بریم.

منوچهر: شب به خیر.

پدرام: بریم.

جز نوشتین هیچ کس از جایش بلند نشده است. همه می خندند.

گیتا: وسایل آگه شب قبل جمع کنیم، صبح فقط باید لباس بپوشیم.

نیما: خانمها هم آرایش بی خیال شن توی ماشین آرایش کنن.

مرجان: من نمی تونم ۷ صبح. نیما! همه ی مشکل این ه که تو اصرار داری پس فردا بری تهران.

منوچهر: نیما! تفاوت پس فردا با پسون فردا فقط ۴ ساعته ها! تو آگه پس فردا آخر شب هم برسی تهران باید بخوابی تا فرداش. پس بمون پسون فردا صبح زود راه بیفت. سر ظهر می رسی خونه، یه دوشی می گیری و یه استراحتی، یکی دو ساعت بعدش هم برو رد کارت.

نیما: من هم می گم مشکل شما فقط سه ساعته. عوض این که ۱۰ صبح راه بیفتیم ۷ صبح راه بیفتیم بریم لنگرود.

نوشتن در تاریکی ۲۰

نویسنده: محمد یعقوبی

پدرام: اصلن رأی می‌گیریم. نیما اگه اکثریت رأی بدن تو بمونی، تو باید به خواست جمع احترام بذاری.

منوچهر: تموم شد و رفت.

پدرام: بیاین رأی بگیریم. کی‌ها موافقن نیما بمونه پسون فردا بره؟

جز نیما همه دست خود را بالا می‌برند.

پدرام: تصویب شد. تو باید بمونی.

منوچهر: تموم شد و رفت.

نیما: حالا سؤال من این‌ه. به این سؤال من یه جواب قانع‌کننده بدین. این قدر سخته ۷ صبح پا شدن که دارین

من قانع می‌کنین ۱۰ راه بیفتیم؟

پدرام: رأی دادیم. باید به رأی ما احترام بذاری.

منوچهر: تموم شد و رفت.

مرجان: تو یه نفری داری نظرتُ به چند نفر تحمیل می‌کنی.

منوچهر: تموم شد و رفت.

مرجان: همین که عجله عجله بخوایم بریم لنگرود، عجله عجله بخوایم غذا بخوریم چرا؟ چون تو می‌خوای بری

تهران نکنه دیرت شه. سخته دیگه.

پدرام: خیلی هم زشته.

نوشتین: خیلی.

منوچهر: تموم شد و رفت.

پدرام: به رأی جمع احترام بذار.

منوچهر: تموم شد و رفت.

مرجان: !! منوچهر! بس ه دیگه!

نوشتن در تاریکی ۲۱

نویسنده: محمد یعقوبی

نوشتین: می‌ریم بعد از ناهار توی لنگرود می‌چرخیم.

گیتا: می‌ریم ساحل چمخاله. شب کنار دریا می‌مونیم.

نوشتین: بعد صبح فرداش تو برو تهران، ما هم برمی‌گردیم همین‌جا.

منوچهر: ببینم تو به خواست جمع احترام می‌ذاری یا نه.

نیما: نه.

نوشتین: انگشتت از توی دماغت درآر! تو قراره حماسه بیافرینی.

همه می‌خندند.

منوچهر: لطفن ولوم صداها بیاد پایین. بچه‌م بیدار شه هیش کی نمی‌ذارم بخوابه.

گیتا: ببخشید. نمی‌شه که فقط نیما گذشت کنه. شما هم یه قدمی بردارین دیگه. زودتر بیدار شین که نیما هم با

ما بیاد لنگرود ناهارش بخوره و بعد از اون جا بره تهران.

نیما: هر جور فکر می‌کنم می‌بینم به‌تره ۹ صبح که شما می‌خواین برین لنگرود، من هم گازش بگیرم برم تهران.

من درک می‌کنم براتون سخته صبح زود بیدار شین. برای همین می‌گم شما هر وقت دل تون می‌خواد

بیدار شین برین لنگرود. من هم از این جا گازش بگیرم برم تهران.

نوشتین: آخه ما دوس داریم تو هم باشی.

پدرام: مگه می‌شه آدم بدون نیما بره لنگرود؟ اصلن هر جور فکر می‌کنم این چند لقمه غذایی که می‌خوام

خونه‌ی مادر گیتا بخورم از گلوم پایین نمی‌ره.

نوشتین: پس ۷ صبح تصویب شد.

منوچهر: کی تصویب شد؟ چه‌جوری تصویب شد؟ کی‌ها رأی دادن؟

نوشتین: نیما! من و تو و گیتا ۷ صبح پا شیم بریم. هیش کی هم معذب نکنیم زود پا شه.

گیتا: من حتی حاضرم شیش صبح بیدار شیم، بدون صبحونه راه بیفتیم توی راه صبحانه بخوریم. البته اون موقع

جاده خلوت‌ه، دو ساعته می‌رسیم لنگرود، حتی می‌تونیم بریم خونه‌ی مادرم صبحانه بخوریم.

نوشتن در تاریکی ۲۲

نویسنده: محمد یعقوبی

منوچهر: درست‌اش این‌ه که همه با هم باشیم.

نوشتین: خب شما هم پاشین بیان.

نیما: خیلی خوبه صبح زود، رانندگی توی جاده‌ای که چشم‌اندازش یه طرف دریاست، یه طرف کوه و جنگل واقع لذت‌داره.

پدرام: این‌ها رُ ما می‌دونیم. خیلی خوبه خیلی لذت‌داره. ولی قبول کن ۶ صبح پا شدن خیلی سخته. داریم از روی تنبلی چونه می‌زنیم.

منوچهر: ۶ صبح راه بیفتیم سه ساعت گشنه رانندگی کنیم؟

نوشتین: می‌تونیم با خودمون فلاسک چای ببریم، توی راه نون داغ و پنیر بگیرم، یه جایی کنار دریا وایسیم صبحونه بخوریم.

گیتا: من حاضرم ۶ صبح پا شم چایی رُ دم کنم و بریزم توی فلاسک.

مرجان: ۶ صبح دیگه خیلی زور داره.

نیما: ۷ صبح. خوبه؟

نوشتین: ۷ صبح بیدار شیم که ۸ صبح راه بیفتیم.

پدرام: واقع‌بینانه هفت و نیم صبح بیدار شیم که ۹ صبح دم در باشیم.

نوشتین: پس تصویب شد ۷ و نیم صبح. من دیگه به هیچی گوش نمی‌دم.

منوچهر: نوشتین آخه واقع‌بینانه نگاه کن. اگه هفت و نیم پا شیم، هر کی بخواد ۱۵ دقیقه بره مستراح، خودش می‌شه بالای یه ساعت.

پدرام: بابا چه خبره یه ساعت؟ تا حالا اسهال داشتن حالا بیوست گرفتن.

همه می‌خندند.

منوچهر: من امشب به این نتیجه رسیدم اسهال زمان بیش‌تری می‌بره تا بیوست.

همه می‌خندند.

نوشتن در تاریکی ۲۳

نویسنده: محمد یعقوبی

مرجان: پس علمی شد قضیه. شیش نفر. هر نفر ۱۰ دقیقه. خوبه؟

منوچهر: ۱۵ دقیقه، خیرشُ ببین.

مرجان: شیش ضرب در ۱۵ می‌شه نود دقیقه.

منوچهر: یه ساعت و نیم فقط مستراح طول می‌کشه. از هر چی می‌خواین فاکتور بگیرین ولی از زمان مستراح کم نکنین.

نیما: پس می‌گین اگه هفت بیدار شین هشت نمی‌تونین آماده شین؟

منوچهر: ببین! داستان فرق بین واقع‌بینی و تخیل بی‌خوده. ما از این جا ۹ تا ۹ و نیم زودتر بیروون... نمی‌ریم.

نیما: بیا! نه کرد نه‌ونیم ناکس.

منوچهر: حالا اگه ۹ بریم که برد کردیم. ولی اگه ۷ و نیم بیدار می‌شیم حساب کردیم که پروژه‌ی مسواک و مستراح یه ساعت و نیم وقت می‌گیره. تا یه تکونی هم بخوایم به خودم بدیم می‌شه ۹ و نیم.

پدرام: نباید برای ساعت حرکت‌مون جای بازی بذاریم. مثل هدف‌گذاری می‌مونه. نمی‌شه جای بازی واسه‌ش بذاریم. قاطعانه یه ساعتی رُ تعیین کنیم و دقیقن سر اون ساعت همه پشت فرمون باشیم و استارت بزنین. ما هدف‌مون باید تعیین کنیم. روی ۹ فوکوس کنیم که ۷ و نیم بیدار شیم. سعی کنیم به اون هدف‌مون دسترسی پیدا کنیم. اگه از الان بخوایم جای بازی واسه‌ش بذاریم داستان داریم.

نیما: تازه اگه می‌خواین جای بازی براش بذاریم چرا به زمان اضافه کنیم؟ برای این که برسیم به ۹، بگیم ۸ و نیم راه بیفتیم که بشه ۹.

منوچهر: بحث سر مستراح رفتن که طول می‌کشه.

نیما: از مستراح بیا بیرون!

پدرام می‌خندد.

مرجان: حالا اگه نشد جریمه چی‌یه؟

نوشتین: لابد می‌خوای پا نشی که جریمه‌شُ بدی آره؟

نوشتن در تاریکی ۲۴

نویسنده: محمد یعقوبی

پدرام: این که از الان داره به نشدن اش فکر می کنه.

نیما: ولی سؤال به جایی بود.

گیتا: اگه کسانی خارج زدن جریمه بشن. من موافق ام.

نوشتین: من مخالف ام. جریمه چی به؟ هر کی بیدار نشد، با ما راه نیفتاد، نمی خواست دیگه. برای چی جریمه ش کنیم؟ مهم این ه که همه به خاطر بیدار نشدن اون علاف نشن، راه بیفتن. هر کی هم می خواد دیر بیدار شه بشه، ولی از دیگران توقع نداشته باشه منتظرش بمونن. این جوری هر کی هر وقت دل اش خواست راه می افته.

گیتا: نوشتین! جریمه نذاریم هیش کی ۷ و نیم بیدار نمی شه.

مرجان: من از الان به شما بگم ۹ صبح من آماده نیستم.

گیتا: جریمه چه قدر باشه؟

منوچهر: آخه ما که در هر صورت ناهار خونه ی مامان گیتا دعوت ایم، فرقی نمی کنه ۱۲ برسیم یا ۱۲ و نیم. فرقی نمی کنه ۹ راه بیفتیم یا ۹ و نیم.

پدرام: بحث جاده ست که هر چی دیرتر راه بیفتیم، شلوغ تره و هیچ لذتی توی راه نمی بریم.

نوشتین: آره. درباره اش کلی حرف زدیم. رانندگی توی جاده ی کنار خزر صبح زودش لذت بخشه. می خوایم بشینیم کنار دریا صبحونه بخوریم.

منوچهر: همه چی رُ می خواین با هم داشته باشین و بگنجونین. لذت و بهره وری و ... نمی شه خب.

پدرام: بهره وری رُ خوب اومدی.

نیما: تو اصلن می فهمی بهره وری یعنی چی؟

منوچهر: بله می فهمم.

نیما: پاش نیستین وگرنه ۵ صبح بیدار می شدین طلوع خورشید توی جاده می دیدین، خورشید می دیدین که از سمت دریا می آد بالا. چیف نیست؟

نوشتن در تاریکی ۲۵

نویسنده: محمد یعقوبی

گیتا: نیما می‌خوای رأی بگیریم واسه ۵ صبح؟

مرجان و منوچهر: وای!

گیتا: دموکراسی یعنی همین!

نیما: آخرین باری که طلوع خورشید کنار دریا دیدی کی بود منوچهر؟

منوچهر: به تو ربطی نداره!

نیما: چند سال پیش بود؟

منوچهر: نمی‌دونم. دوازده سیزده سال پیش.

نیما: لذت نداشت برات؟

منوچهر: بابا ول مون کن تو رُ خدا. لذت!

نیما: آخه یه لحظه‌ی فوق‌العاده ست.

پدرام از جای خود بلند شده که به توالت برود.

پدرام: آره، من پارسال یکی از زیباترین طلوع‌ها رُ دیدم.

منوچهر: برو! برو هدف‌گذاری کن. برو جای بازی نذار.

نیما: یعنی شما تا آخر زنده‌گی تون نمی‌خواین ۶ صبح بیدار بشین؟

نوشتن: الان پدرام رفت دست‌شویی. حساب کنیم ببینیم چند دقیقه طول می‌کشه تا بیاد بیرون.

نوشتن در تاریکی ۲۶

نویسنده: محمد یعقوبی

۵. ماهی فاش با بیست و پنج سفید

محمد کاغذهایی را که نیما نوشته یکی یکی پاره می‌کند.

محمد: بد خط نوشتی. کم نوشتی. خیلی جاهاش هم نمی‌شه خوند. تو عمدن بدخط نوشتی که نشه خوند.

نیما: من خطام بده. ببخشید.

محمد: به جای این که بری تجمع، ثواب داشت وقت می‌داشتی می‌رفتی کلاس خط. این خطه؟! خجالت نمی‌کشی

هم‌چین خطی داری؟! تو اسم خودت می‌داری تحصیل کرده؟

همچنان کاغذهایی را که نیما نوشته یکی یکی پاره می‌کند.

محمد: این چرت و پرت‌ها چی‌یه نوشتی؟ اطلاعات سوخته تحویل ما می‌دی؟ فکر کردی ما نمی‌دونیم کجا به

دنیا اومدی؟ فکر کردی ما نمی‌دونیم کجا مدرسه می‌رفتی؟ چای نخوردی.

نیما: خوردم.

محمد: می‌خوای بفرستمت باز هم بخوری؟

نیما: شما بگین چی می‌خواین من همون بنویسم.

محمد: چرا اسم ای‌میل‌ت هست ماهی فاش؟

نیما: مربوط می‌شه به یکی از شعرهای برشت.

محمد: شعر برام بخون.

نیما: بخونم؟

محمد: بخون.

نیما: الان بخونم؟

محمد: الان.

نیما: طولانی‌یه ها.

نوشتن در تاریکی ۲۷

نویسنده: محمد یعقوبی

محمد: تا بخوای وقت داریم. بخون.

نیما: یه وقتی، یه ماهی بود به اسم فاش

که یه بیستوپنج سفیدی داش.

محمد: چی داشت آقا؟

نیما: ببخشید! یه بیستوپنج سفیدی داشت!

محمد می‌خندد.

محمد: ادامه بده.

نیما: و برا کار کردن، دستی نداش

محمد: یه بار دیگه از اول بخون

نیما: یه وقتی، یه ماهی بود به اسم فاش

که یه بیستوپنج سفیدی داش.

محمد می‌خندد. از این پس هر بار با شنیدن کلمه‌ی بیستوپنج می‌خندد.

و برا کار کردن، دستی نداش

برا دیدن هم، توی صورتش، چشمی نداش.

تو کله‌ش هیچ چی نبود

به هیچ چی هم فکر نمی‌کرد.

«یک و یک مساوی با دو» رُ هم بلد نبود

از این همه مملکت، هیچ کدومشو نمی‌شناخ

اون فقط یه ماهی فاش بود

با یه بیستوپنج سفید.

نوشتن در تاریکی ۲۸

نویسنده: محمد یعقوبی

وقتی آدما خونه می‌ساختن،

وقتی آدما چوب می‌شکستن،

وقتی آدما، دل کوها رُ، سوراخ می‌کردن،

وقتی آدما آش می‌پختن،

ماهی فاش به ریش همه‌شون می‌خندید.

وقتی آدما می‌پرسیدن: «تو چی کار بلدی بکنی؟»

جواب می‌داد: «من یه ماهی فاشم،

این هم بیست‌وپنج سفیدم.»

شب به شب، که آدما می‌رفتند تو خونه‌هاشون،

ماهی فاش هم پشت سرشون می‌رف تو

وقتی که دور بخاری می‌شستن،

ماهی فاش هم کنارشون می‌شست،

وقتی آش می‌اومد رو میز،

اولین نفر، با یه قاشق بزرگ،

همون ماهیه بود

که با صدای بلند فریاد می‌زد: «حالا تند و تند بخورین!»

بعد من بیست‌وپنج سفیدمُ نشون تون می‌دم.»

آدما می‌خندیدن و اجازه می‌دادن که اونم باهاشون غذا بخوره.

اگه قحطی نمی‌اومد، اونم نه یه قحطی کوچیک

بل که یه قحطی بزرگ،

نوشتن در تاریکی ۲۹

نویسنده: محمد یعقوبی

تنبلی اون نادیده می‌گرفتن

اما حالا همه مجبور بودن برا رفع قحطی چیزی بیارن

یکی پنیر آورد، یکی هم گوشت

یکی هم نون.

فقط ماهی فاش، غیر از یه قاشق بزرگ،

هیچ چی نیاورد.

چن نفری اون دیدن. اونا سه نفر بودن

از ماهیه پرسیدن: «خب! تو چی می‌دی به ما؟»

ماهی فاش جواب داد:

«اگه بیست‌وپنچ سفیدم...»

اما آدما برا اولین بار

از دس ماهی فاش عصبانی شدن،

پریدن بهش،

تندی از لای در انداختنش بیرون

و اون‌جا، بیست‌وپنچ سفیدش

گرفتن به باد کتک

محمد: ادامه بده!

نیما: تموم شد.

محمد: تموم شد؟

نیما: بله.

نوشتن در تاریکی ۳۰

نویسنده: محمد یعقوبی

محمد: چه حیف!

سکوت

محمد: چرا اسم ای میلِت هست ماهی فاش؟

نیما: مربوط می‌شه به همین شعر برشت.

بسته‌ای کاغذ سفید به نیما می‌دهد.

محمد: هر چی درباره‌ی برتولت برشت می‌دونی این تو بنویس. خوش خط بنویس. نمی‌خوام کاغذ سفید پس بدی.

می‌خوام همه‌ش بنویسی.

نیما: من این همه مطلب درباره‌ی برشت نمی‌دونم که بنویسم.

محمد: هم‌کاری کن پسر. هم‌کاری کن که زودتر برگردی پیش خانواده‌ت. تا می‌تونی درباره‌ی برشت بنویس، بعد

درباره‌ی خودت بنویس. زنده‌گی‌ت بنویس. درباره‌ی دوستان و هم‌کارهات بنویس. فقط کاغذ سفید چی؟

به م پس نده. توی یه کاغذ هم جداگانه شعر ماهی فاش^۱ برای خودم بنویس. خیلی شعر پرمفهومی‌یه. شروع

کن. بنویس.

سکوت

محمد: آخه چرا اسم ای میلِت هست ماهی فاش؟

نوشتن در تاریکی ۳۱

نویسنده: محمد یعقوبی

۶. قال چرچیل

نیما: آدم‌ها توی ایران دو دسته‌ن. شصت‌اندیش‌ها و نواندیش‌ها. شصت‌اندیش‌ها توی حال و هوای دهه‌ی شصت موندن. آدم‌های دیگه عوض شده‌ن ولی شصت‌اندیش‌ها نمی‌خوان عوض شن، نمی‌خوان هیش‌کی عوض شه. ولی آدم‌ها عوض می‌شن. شصت‌اندیش‌اندیش‌ها تعدادشون هی داره کم و کم‌تر می‌شه ولی نمی‌خوان بپذیرن که دارن منقرض می‌شن. چه‌طور بود بچه‌ها؟

گیتا: خوبه.

نوشتن: خوبه.

مرجان: یه خورده شعاری‌به.

نوشتن: به جای نواندیش اگه یه کلمه‌ی دیگه بذاری درست می‌شه. نواندیش خیلی خودستایی توشه.

مرجان: آره. مرسی.

منوچهر: نظر من نمی‌خوای بدونی؟

نیما (شوخی‌کنان): بی‌صبرانه منتظرم تو هم نظرت بگی.

منوچهر (شوخی‌کنان): یه بار دیگه بخون!

پدرام از توالت برمی‌گردد.

پدرام: چیز کنیم. همون ۱۵ دقیقه حساب کنیم.

منوچهر: قریون آدم چیز فهم!

گیتا: پس هفت صبح بیدار شیم که ۹ بتونیم راه بیفتیم.

منوچهر: هفت و نیم بیدار شیم که ۹ و نیم راه بیفتیم.

نوشتن: ببین! الان ما دو دسته‌ایم. یه عده طرفدار تماشای طلوع خورشید و ساعت شش بیدار شدن، این عده

۶ بیدار بشن به دیگران کاری نداشته‌باشن، خودشون برن تا دسته‌ی دیگه هم هر ساعتی دل‌شون می‌خواد،

بیدار شن و راه بیفتن.

نوشتن در تاریکی ۳۲

نویسنده: محمد یعقوبی

منوچهر: ببخشید! یه مشکلی هست که بهش توجه نمی‌کنی. اگه یه عده قرار باشه ساعت ۶ بیدار شن که برن، لابد می‌خوان ساعت زنگ بذارن، خلاصه سر و صدا کنن، نمی‌ذارن بقیه بخوابن.

نیما: شاید من بخوام ساعت ۶ بیدار شم برم بیرون قدم بزنم؟

مرجان: نمی‌شه دیگه. ساعت زنگ بخوره همه رُ بیدار کنه؟

نیما: راستش من می‌خوام زودتر بیدار شم که هیچ‌کس جر نزنه. می‌خوام همه رُ بیدار کنم.

پدرام: چه ساعتی؟

نیما: هر ساعتی که جمع توافق کنه.

پدرام: جمع توافق کرده ساعت ۷ و نیم. همه‌ی ما شب قبل موبایل‌هامون^۸ کوک می‌کنیم که راس ساعت ۷ و نیم بیدارمون کنه.

نوشتین: موبایل‌ها رُ می‌ذاریم این وسط.

نیما: چرا این وسط؟ می‌ذاریم بالا سر بچه‌ی منوچهر.

منوچهر: نیما! اگه گیر نمی‌دادی پس فردا بری تهران این همه بحث نمی‌کردیم.

گیتا: نیما! بگو باشه، پس فردا نمی‌رم تمومش کن دیگه.

نیما: این‌ها حاضر نیستن از دو ساعت خواب‌شون بگذرن اون وقت من از یه روزم بگذرم؟

مرجان: تو از پنج نفر می‌خوای مطابق میل تو رفتار کنن. ما پنج نفر از تو یه نفر می‌خوایم به خواست جمع احترام بذاری.

منوچهر: به ما حق بده توقع داشته باشیم.

گیتا: الان دو ساعته داریم درباره‌ی رفتن به لنگرود حرف می‌زنیم.

مرجان: اصلن نریم لنگرود. این‌جا هم شماله دیگه.

نوشتین: این‌جا دریا نداره.

نوشتن در تاریکی ۳۳

نویسنده: محمد یعقوبی

منوچهر: من که می‌رم. فسنجون شمال، کال کباب. گیتا! فردا زنگ بزنی به مامان ت کال کباب یادآوری کن.

گیتا: باشه.

مرجان: اگه قرار باشه ۶ صبح راه بیفتیم من نیستم.

پدرام: یعنی اگه اکثریت بگن ۶ صبح بیدار شیم تو می‌گی نه؟

مرجان: آره.

منوچهر: نگران نباش مرجان. بهت قول می‌دم پس فردا زودتر از ۱۰ صبح هیش کی از این جا نمی‌ره بیرون. این‌ها

دارن نظریه‌پردازی می‌کنن عزیزم. خودت اذیت نکن. آقاییون! خانوم‌ها! هر چی جمع تصمیم بگیره ما پاییم.

مرجان: از طرف خودت حرف بزنی.

منوچهر: بله. بیست و پنج زیادی خوردم. هر چی جمع تصمیم بگیره من هستم. دموکراسی یعنی همین.

مرجان: این کجاش دموکراسی‌یه؟ این یه ظاهر منطقی‌یه که پشتش زور هست.

منوچهر: البته قبول دارم که شما سه تا این قدر نظرتون گفتین گفتین گفتین تا تونستن حرفتون منطقی نشون

بدین. این قدر گفتین تا بقیه خسته شدن و به این نتیجه رسیدن که باشه حق با شما ست.

نیما: یعنی نظرت پس گرفتی ورزشی نویسی؟ موافق رأی جمع نیستی؟

منوچهر: هستم. هنوز هم می‌گم هر چی جمع تصمیم بگیره.

پدرام: هستم.

نیما: من هم.

نوشتین: هستم.

گیتا: هستم.

مرجان: نیستم.

نوشتین: یک به پنج. پس هر چی جمع بگه همون می‌شه.

نوشتن در تاریکی ۳۴

نویسنده: محمد یعقوبی

نیما: حالا باید به یه عدد برسیم.

گیتا: شهید شد برادرت عدد بده.

نوشتین: عدد! عدد! عدد! عدد!

نیما: چه ساعتی بیدار شیم؟

پدرام: ۷ و نیم.

نیما: ۶

نوشتین: ۶

مرجان: ۸ و نیم.

گیتا: ۶

منوچهر: ۸

نوشتین: سه نفر رأی دادن ۶. پس ۶ صبح تصویب شد.

مرجان: من نمی‌آم اصلن.

نوشتین: تو الان داری زور می‌گی مرجان.

مرجان: زور می‌گم که زور نشنوم.

پدرام: من اگه مرجان نیاد نیستم.

مرجان: مرسی!

گیتا: ای بابا! این که نمی‌شه.

مرجان: می‌شه. ما به‌خاطر نیما که در اقلیت بود به این بحث رسیدیم. حالا هم من در اقلیت‌م و پدرام داره از حق

اقلیت دفاع می‌کنه.

نوشتن در تاریکی ۳۵

نویسنده: محمد یعقوبی

پدرام: دقیقن منظورم همین بود. نیما هم وقتی نمی‌تونست بیاد من گفتم اگه نیاد غذا از گلوم پایین نمی‌ره. حالا هم مرجان. برام مهمه بیاد. برام مهمه همه بیان. برای همه باید مهم باشه.

مرجان: مرسی!

گیتا: ببین. به این می‌گن جامعه‌ی چند صدایی.

نوشتین: من نمی‌فهمم این چه اصراری‌یه که همه با هم بریم؟ هر کی هر ساعتی دلش می‌خواد راه بیفته. هر کی هر کاری دوس داره بکنه، هر کی هر جور راحت. مهم این‌ه که همه لنگرود هم ببینیم.

پدرام: آخه مرجان می‌گه اگه بقیه ۶ صبح راه بیفتن، خودش دیگه ساعت ۸ و نیم نمی‌آد.

نوشتین: خب چه اشکالی داره؟ لابد دلش نمی‌خواد دیگه.

پدرام: تو دل‌ت نمی‌خواد بیای مرجان؟

مرجان: خیلی اتفاقن دل‌م می‌خواد بیام.

نوشتین: درستش این‌ه ماها که طرف‌دار ساعت ۶ ایم ساعت ۶ بیدار شیم بریم، مرجان هم هر ساعتی عشق‌ش بیدار شه و راه بیفته، این درست‌ه، نه که مرجان همه رو تهدید کنه اگه برن نمی‌آد.

مرجان: تهدید نیما شروع کرد.

منوچهر: آره. تهدید نیما شروع کرد.

گیتا: حالا چه کار کنیم بلخ‌ره؟

پدرام: به نظر من باید با هم گفت‌وگو کنیم که با هم هماهنگ باشیم.

نیما: دو ساعته پس چه بیست‌وپنجی داریم می‌خوریم؟

گیتا: این جوری همه باید از یه بخشی از خواست‌مون بگذریم.

نوشتین: من که می‌گم هر کی هر ساعتی که دلش می‌خواد بیدار شه و راه بیفته.

نیما: هر کی هم دلش نمی‌خواد بیاد، نیاد.

نوشتن در تاریکی ۳۶

نویسنده: محمد یعقوبی

پدرام: نیستم. اگه قرار باشه هر کی هر کار دلش می‌خواد بکنه، نمی‌شه که.

نیما: اشکالش چی‌یه هر کی هر کاری که دلش می‌خواد بکنه به شرطی که به ضرر دیگران نباشه؟

نوشتین: دقیقن. به شرطی که حق دیگران ضایع نکنه.

منوچهر: پس می‌شه یکی ۸ بره یکی ۹ یکی هم اصلن ۱۲ ظهر؟

پدرام: ۱۲ نمی‌شه. چون اون‌ی که ۱۲ راه می‌افته این قدر دیر راه افتاده که تا برسه همه باید گشنگی بکشن تا

اون برسه برای ناهار.

نوشتین: کی گفته باید بقیه منتظر اون بمونن و گشنگی بکشن؟ بقیه حق دارن ناهارشون بخورن، اون هم هر

وقت رسید ناهار بخوره.

پدرام: پس برای چی با هم اومدیم سفر؟

نوشتین: من چه می‌دونم!

گیتا: بیست‌وپنج خوردیم با هم اومدیم.

نیما: البته من هم قبول دارم که این لذت‌بخش نیست. مهم این‌ه که با هم باشیم.

منوچهر: این‌جوری اصلن جالب نیست.

پدرام: بنابراین به‌تره با هم گفت‌وگو کنیم تا به تفاهم برسیم. به یه عدد قانع‌کننده برسیم.

گیتا: چه پیشنهاد بکری! آره. با هم گفت‌وگو کنیم. دو ساعته داریم گفت‌وگو می‌کنیم.

پدرام: دو ساعت و نیم گفت‌وگو کنیم. ناسلامتی توی روزنامه‌ی گفت‌وگو کار می‌کنیم!

نوشتین: بیاین اصلن استدلال کنیم چرا باید ۶ صبح راه بیفتیم یا چرا ده صبح؟

پدرام: هستم.

نوشتن در تاریکی ۳۷

نویسنده: محمد یعقوبی

نوشتین: یه عده می‌گیم ۶ صبح راه بیفتیم چون توی راه از تماشای طبیعت لذت می‌بریم ولی ده صبح راه بیفتیم خیلی رنج می‌بریم چون جاده ترافیکه. حالا ببینیم اون‌هایی که با ۶ صبح موافق نیستن از چی لذت می‌برن و از چی رنج؟

مرجان: از این لذت می‌بریم که بیش‌تر می‌خواهیم.

نوشتین: ولی شما هم مثل ماها از این که توی ترافیک باشین رنج می‌برین.

مرجان: نه، ما رنج نمی‌بریم.

نوشتین: رنج می‌برین.

منوچهر: نه. رنج نمی‌بریم.

نوشتین: می‌برین. پس ما توی رنج با هم مشترک ایم. در این صورت به‌تر نیست ۶ صبح بیدار شیم برای دور شدن از رنج مشترک‌مون؟

نیما: آره دیگه. اگه ما ناچاریم انتخاب کنیم. بین دو تا رنج، رنج ۶ صبح بیدار شدن و رنج ترافیک، اگه بخوایم رنج کم‌تری ببریم، باید رنج ۶ صبح بیدار شدن انتخاب کنیم چون گروه کم‌تری رنج می‌برن، ولی رنج ترافیک رنج همه‌ی ما ست. رنج مشترک ما ست.

منوچهر: نیما! یه بار دیگه بگو.

نیما: بابا! ترافیک ضد حاله دیگه.

مرجان: سفسطه‌ی جالبی بود.

نوشتین: کجاش سفسطه بود؟

گیتا: حالا سفسطه یا منطق، به نظر من که درست بود.

نوشتین: بیاین برای این رأی بگیریم.

منوچهر: فرض کنیم رأی‌گیری کردیم و اکثریت رأی دادن که ۶ صبح راه بیفتیم، باز یکی شاید بگه من اصلن از ترافیک رنج نمی‌برم.

نوشتن در تاریکی ۳۸

نویسنده: محمد یعقوبی

نوشین: اون حق داره دیرتر راه بیفته. بذاریم اون هر ساعتی که راحتی راه بیفته.

گیتا: به این شرط که نگه من اصلن نمی‌آم.

نوشین: بذار نیاد. حق داره. اون کار خودش بکنه ما هم کار خودمون رو. اون یکی دو نفر راحت بذاریم،

مجبورشون نکنیم تابع جمع باشن.

پدرام: من که می‌گم همه باید با هم باشیم.

مرجان: اگه زودتر از ۹ صبح بخواین راه بیفتین من نیستم.

گیتا: مرجان! نمی‌شه که هر چی تو بگی همون بشه. تو هم باید به خواست جمع احترام بذاری دیگه.

پدرام: مرجان! تو قبول داری ما باید به یه توافقی برسیم و بهش متعهد باشیم؟

مرجان: آره، به این شرط که با موضوعی که بهش رأی می‌دیم موافق باشم.

نوشین: پس تو موافق رأی‌گیری هستی؟

مرجان: آره.

نوشین: تو موافقی بریم لنگرود؟

مرجان: آره.

نوشین: کسی مخالفه بریم لنگرود؟

نیما دست خود را بلند می‌کند.

گیتا: یه رأی مخالف. پس می‌ریم.

نوشین: کسی مخالفه ساعت ۶ صبح راه بیفتیم؟

مرجان و منوچهر و پدرام دستشان را بالا می‌برند.

منوچهر: تعداد رأی آدم‌های مخالف کم نیست و باید به‌مون احترام بذارین.

نیما: ادامه بده نوشین.

نوشتن در تاریکی ۳۹

نویسنده: محمد یعقوبی

نوشتین: کسی مخالفه ساعت ۷ صبح راه بیفتیم؟

نیما، نوشتین، گیتا و پدرام دست خود را بالا می‌برند.

مرجان (به پدرام): تو که دستت دفعه‌ی پیش بالا بردی.

نوشتین: اون رأی‌گیری به ساعت ۶ بود. هر کی حق داره به هر موضوعی دوباره رأی بده.

مرجان: پس من هم مخالف ساعت ۷ هستم.

منوچهر: من هم مخالفم.

نیما: پس همه مخالف ساعت ۷ هستن. ادامه بده نوشتین.

نوشتین: کی مخالفه ساعت ۷ و نیم راه بیفتیم؟

نیما، مرجان، نوشتین و گیتا دست خود را بالا می‌برند.

پدرام: هفت و نیم خوبه‌ها!

گیتا: چهار نفر.

نوشتین: کی مخالفه ساعت ۸ صبح راه بیفتیم؟

پدرام، نیما، نوشتین و گیتا دست خود را بالا می‌برند.

مرجان: نتیجه این شد که ساعت ۷ بدون شک راه نمی‌افتیم چون همه مخالف بودن.

گیتا: ساعت ۶ هم کم‌ترین مخالف داشت.

نوشتین: پس شد ۶ صبح.

منوچهر: اون‌هایی که مخالف بودن چی؟

نوشتین: هر ساعتی دل شون می‌خواد بیدار شن و راه بیفتن.

پدرام: ولی قول بدن راه بیفتن.

مرجان: من قول نمی‌دم.

نوشتن در تاریکی ۴۰

نویسنده: محمد یعقوبی

گیتا: تک‌روی نکن مرجان. این تمرین دموکراسی‌یه.

مرجان: اگه دموکراسی این‌ه، خیلی چیز مزخرفی‌یه.

نیما: قال چرچیل: دموکراسی خیلی سیستم مزخرفی‌یه ولی چی کار کنیم که به‌تر از این سیستمی وجود نداره.

گیتا: ما رُ باش که می‌خوایم هفته‌ی بعد رئیس‌جمهور انتخاب کنیم.

منوچهر پیامک خود را خوانده و خنده‌کنان

منوچهر: این جوک شنیدین بچه‌ها!

نوشین: آره!

همه می‌خندند.

نوشین: بگو منوچهر!

منوچهر: شنیدین دیگه!

نیما: جنبه داشته باش. بگو جوکِ رو!

نوشین: تا سه می‌شمرم. نگی خودم یه جوک جدید و باحال می‌گم.

گیتا: چی‌یه؟ بگو!

نوشین: انگشتِ از توی دماغت درآر! تو قراره حماسه بیافرینی.

گیتا: خیلی بی‌مزه‌ای نوشین!

نوشین: تو رُ خدا بگو بخندیم منوچهر!

پدرام: بخندیم خواب‌مون می‌پره‌ها.

مرجان: بذار بیره. ما فردا که قرار نیست ۶ صبح پا شیم.

نوشین: بگو منوچهر.

نیما: رفتم که بچفتُ بیدار کنم.

نوشتن در تاریکی ۴۱

نویسنده: محمد یعقوبی

منوچهر: رأی ما: میرمحسن کروی نژاد

نوشتن در تاریکی ۴۲

نویسنده: محمد یعقوبی

۷. بچه‌ها و قورباغه‌ها

نیما: بچه‌ها شوخی شوخی به قورباغه‌ها سنگ می‌زنند / قورباغه‌ها جدی جدی می‌میرند.

سکوت

محمد: ادامه‌ش؟

نیما: تموم شد.

سکوت

محمد: خیلی شعر پر مفهومی بود. این هم مال برشته؟

نیما: اریش فرید.

محمد: این کجایی‌یه؟

نیما: آلمانی.

محمد: فقط شعرهای آلمانی بلدی؟

نیما: نه. شعرهای دیگران هم بلدم.

محمد: شعر ایرانی هم بلدی؟

نیما: بله.

محمد: ایرانی حال کنیم. بخون.

نیما: گر حکم شود که مست گیرند

در شهر هر آن که هست گیرند

محمد: چرا این شعر خوندی؟

نیما: همین جوری؟

محمد: تو منظور داشتی.

نوشتن در تاریکی ۴۳

نویسنده: محمد یعقوبی

نیما: نه. وقتی گفتین شعر بخونم این به فکرم رسید.

محمد: به جون مادرت قسم بخور که منظور نداستی.

نیما: من مادر ندارم.

محمد: مرگ مادرت چرا نوشتی؟

نیما: نمی‌دونستم این هم باس می‌نوشتم. فکر کردم می‌دونین.

محمد: بله که می‌دونیم. ولی تو کاری نداشته باش ما چی می‌دونیم. تو بنویس.

نیما: کاغذها تموم شده. کاغذ بدین بنویسم.

محمد: فعلم می‌خوام شعر بخونی.

نیما: ایرانی؟

محمد: از هر کشوری بگم می‌تونی بخونی؟

نیما: شاید بتونم.

محمد: خالی می‌بندی.

نیما: گفتم شاید.

محمد: اگه راست می‌گی یه شعر از اسپانیا بخون ببینم، ولی یه شعر بی‌منظور.

نیما: نمی‌دونم چی بخونم که بی‌منظور باشه. آخه هیچ شعری بی‌منظور نیست.

محمد: خیلی خب، بخون.

نیما: بر شاخه‌های درخت غار

دو کبوتر تیره دیدم

یکی خورشید

نوشتن در تاریکی ۴۴

نویسنده: محمد یعقوبی

دیگری ماه

گفتمشان، همسایه گان کوچک

کجاست

گور من؟

نور صحنه خاموش و بی درنگ روشن می شود

نیما: فکر نکنم

محمد: خیلی شعر پر مفهومی بود. یه بار دیگه بخون.

نیما: هر روز

محمد: صبر کن! صبر کن!

گوشی تلفن همراه خود را جلوی دهان نیما می گیرد.

محمد: حالا بخون.

نیما: هر روز

به مردن فکر می کنم

به مریضی، قحطی

خشونت، تروریسم، جنگ

به آخرالزمان

و همین

کمک می کند به هیچ چی فکر نکنم

نور صحنه خاموش و بی درنگ روشن می شود

نیما: نمی داند به قربان گاه می رود

گوسفندی

نوشتن در تاریکی ۴۵

نویسنده: محمد یعقوبی

که از پی کودکان می‌دود که عقب نماند

محمد: تموم شد؟

نیما: بله.

محمد: خیلی پرمفهوم بود. باز هم بخون.

نیما: کجایی بخونم؟

محمد: قبول داری شعر ایرانی به چیز دیگه‌س؟

نیما: بله.

محمد: ایرانی حال کنیم.

نیما: اگر غم را چون آتش دود بودی / جهان تاریک بودی جاودانه.

محمد: تو چه قدر شعرهای پرمفهوم بلدی نیما! خودت هم شعر می‌گی؟ یا فقط ترجمه می‌کنی؟

نیما: فقط ترجمه می‌کنم.

محمد: تو آدم به‌دردبخوری هستی نیما. حیف تو نیست توی خیابون با دوربین ول می‌گردی؟ تو باید بشینی شعر

ترجمه کنی.

سکوت

محمد: از این به بعد هر روز که اومدم به شعر برام بخون.

نیما: مگه من تا کی قراره این‌جا بمونم؟

محمد: وکیل‌ت داره پرونده‌ت خراب می‌کنه. چیزهای تندی می‌نویسه که به نفع تو نیست. به نفع خودش هم

نیست. می‌خوای باهش حرف بزنی؟

نیما: بله.

محمد: ولی هیش‌کی نباید بفهمه من گذاشتم با وکیل‌ت حرف بزنی.

نوشتن در تاریکی ۴۶

نویسنده: محمد یعقوبی

نیما: بله.

محمد: دو دقیقه وقت می‌دم بهت باهاش حرف بزنی. نصیحتش کن. بهش بگو چیزهایی که داره می‌نویسه نه به نفعش خودش نه به نفع تو.

نیما: چی نوشته؟ من تا ندونم چی نوشته چه‌طور نصیحتش کنم؟

محمد: دی‌روز یه مطلبی نوشته درباره‌ی اصل قانونی بودن مجازات‌ها. یه روز هم درباره‌ی حقوق زندانی نوشته. می‌گه قوه‌ی قضائیه باید بابت هر روز بازداشت غیرقانونی به اون‌ها که بازداشت شده خسارت بده. متوجه نیست کجا داره زنده‌گی می‌کنه. دو دقیقه وقت داری.

محمد شماره می‌گیرد و گوشی را به گوش نیما می‌چسباند.

نیما: سلام نوشین.

نوشتن در تاریکی ۴۷

نویسنده: محمد یعقوبی

۸. هایدلبرگ

کنار رود راین. از هم عکس می‌گیرند.

نیما: (خنده‌کنان به منوچهر) به یارو آلمانیه می‌گه بیریز. احمق!

به تماشاگران نزدیک می‌شوند و پشت به تماشاگران رو به دوربین عکاسی پدram. پدram بغض می‌کند.

نیما: چی شده پدram؟

پدram: هیچ چی!

نوشتین: پدram!

پدram: هر وقت بیست‌وپنج می‌خورم یاد بابام می‌افتم.

گیتا: آخی! خدا بیامرز دش!

پدram: همه با هم بگین بیریز!

همه: بیریز!

نور صحنه خاموش و بی‌درنگ روشن می‌شود.

نیما: اما آدما برا اولین بار

از دس ماهی فاش عصبانی شدن،

پریدن به‌ش،

تندی از لای در انداختن‌ش بیرون

و اون‌جا، بیست‌وپنج سفیدش

گرفتن به باد کتک

با دست محکم می‌کوبد به بیست‌وپنج منوچهر.

منوچهر: ای! مجانی‌یه دیگه!؟

نیما: چی‌یه؟! مال رفیق‌مه.

نوشتن در تاریکی ۴۸

نویسنده: محمد یعقوبی

مرجان: خیلی باحال بود نیما. شعر کی به؟

نیما: آقام برتولت برشت.

نوشتین: دل م برای ماهی فاش سوخت. خیلی گناه داشت.

نیما: همه‌ی ما ماهی فاشیم. فقط خدا خدا کنین قحطی نشه.

گیتا: تو خیلی خوردی نیما!

نیما: آره. یکی تو رُ خدا مواظبم باشه. من جنبه ندارم. پهو دیدین شیرجه زدم توی راین.

منوچهر: من مواظبتم. خیالت راحت باشه.

نیما: به پیش نهاد برای فردا؟

گیتا: بگو.

نیما: فردا جای این که بریم موزه‌ی مادام توسو، بیاین بریم سر قبر آقام برشت.

پدرام: این شوخی بود دیگه؟

نیما: تو روت می‌شه برگردی ایران و نرفته باشی سر قبرش؟

پدرام: آره.

نیما: خاک بر سر تئاتری که تو منتقدش ی.

منوچهر: با این حرف‌ها خر نشی پدرام!

نیما: به خدا اگه نیای باهام، یه یادداشت می‌نویسم رسوات می‌کنم.

منوچهر: بی‌خیال نیما. اومدیم چند روز خوش بگذرونیم. بریم سر قبر برشت چه بیست‌وپنجی بخوریم؟

نیما: می‌ریم جلوی قبر برشت می‌ایستیم همین ماهی فاش با هم می‌خونیم. فکر نکنم هیش‌کی تا حالا

شعرهاش به زبان فارسی بالای قبرش خونده باشه. روحش شاد می‌شه. برگشتین ایران می‌تونین کلی پز

نوشتن در تاریکی ۴۹

نویسنده: محمد یعقوبی

بدین که رفتین بالای قبر برتولت برشت وایسادیین یکی از شعرهاش خوندیدن. ازتون فیلم و عکس می‌گیرم که مدرک داشته‌باشین. چی می‌گین؟

منوچهر: حالا کی خواست برگرده ایران؟

مرجان: قبر برشت کجاست؟

نیما: برلین.

مرجان: من موافقم بریم.

منوچهر: هلند چی پس؟

مرجان: اگه بریم برلین با یه تیر دو نشون می‌زنیم. هم برلین می‌بینیم هم قبر برشت. ولی نیما، ماهی فاش مناسب بالای قبرش نیست، یکی دیگه از شعرهاش بخونیم.

نیما: اول سراغ یهودی‌ها رفتند،

گیتا: آره، این خیلی خوبه.

نیما: چون من یهودی نبودم، اعتراضی نکردم،

پس از آن به لهستان حمله کردند،

من لهستانی نبودم و اعتراضی نکردم.

آن‌گاه به لیبرال‌ها فشار آوردند،

چون من لیبرال نبودم، اعتراضی نکردم،

سپس نوبت کمونیست‌ها شد،

من کمونیست نبودم و اعتراضی نکردم.

سرانجام سراغ من آمدند،

من هر چه فریاد کردم دیگر کسی نمانده بود که اعتراضی کند.

نوشتن در تاریکی ۵۰

نویسنده: محمد یعقوبی

نوشتین: برلین!

گیتا: برلین!

مرجان: برلین!

نیما: برلین! برلین!

دخترها: برلین! برلین!

منوچهر و پدرام: مادام توسو! مادام توسو!

نیما: برلین! حق با اکثریت‌ه.

پدرام: اکثریت شرور است. توی یونان باستان به این نتیجه رسیدن.

منوچهر: ناز نفسِ پدرام! ناز نفسِ یونان باستان. ساکت شین اکثریت شرور! بذارین اقلیت حرف بزنه. بینین

بچه‌ها! من یه مطلبی رُ چالش کرده بودم، نمی‌خواستم الان بگم. می‌خواستم سورپرایز باشه ولی فکر کنم

دیگه باید بگم. این یه جور ی نیگا می‌کنه، نمی‌گم.

نوشتین: یعنی چه؟ من چه جور ی نیگا می‌کنم؟!

مرجان: !! بگو دیگه منوچهر!

منوچهر: من یه پسر عمه دارم که این جا زنده گی می‌کنه.

نوشتین: توی همین شهر؟

منوچهر: نه. توی هایدلبرگ.

نوشتین: سورپرایزت همین بود؟

پدرام: من که سورپرایز شدم.

نیما: من هم سورپرایز شدم. یکی من بیگیره.

نوشتین: پسر عمه‌ش!

نوشتن در تاریکی ۵۱

نویسنده: محمد یعقوبی

همه به شکل اغراق آمیزی رفتار می کنند که یعنی خیلی سورپرایز شده اند.

منوچهر: ادامه داره. ادامه داره. نیم ساعت پیش تلفنی باهش حرف زدم. بهش گفتم ما داریم می ریم هلند. گفت

پس حتمن حتمن برین آمستردام موزه ی مادام توسو رُ ببینین.

نوشتین: چرا؟

(منوچهر می خندد. نمی تواند پاسخ بدهد.)

منوچهر: می گفت بیست و پنج جنیفر لویزُ قالب گرفته ن گذاشته ن روی دیوار، دست بزنی، بیست و پنجش

می بیست و پنجه.

مرجان: دیگه داری زیاده روی می کنی منوچهر.

پدرام: تو رُ خدا ببینین با کی هم سفر شدیم؟!

منوچهر: چه طور برشت توی شعرش می نویسه احساساتی می شین؟ من بگم بده؟ بیست و پنج! (می خندد)

مرجان: کجاش خنده داره بی تربیت بی جنبه؟

منوچهر: این چه حسابی یه آخه ما رُ جور ی تربیت کرده ن که از داشته هامون خجالت بکشیم؟ خوبه همه محتاج

این عضو شریفیم، اگه محتاج نبودیم چی؟

نیما: بیست و پنج! (به دخترها) ببخشید!

منوچهر: بیست و پنج!

مرجان: گالهتُ ببند منوچهر!

منوچهر: مرجان! مرجان لب لعل تو مر جان مرا قوت / یاقوت نهم نام لب لعل تو یا قوت.

نیما: این نادون هم فهمید شعر معجزه می کنه. عجب چیزی بود این شیراز! اگه می داشتن خیلی دل م می خواست

چند بطر از این شیرازُ با خودم ببرم برای بابا بزرگم.

نوشتین: تو فکر می کنی اسم اینُ از روی شیراز خودمون برداشته ن؟

نیما: (با افتخار) آره، تاکشُ از شیراز بردن استرالیا.

نوشتن در تاریکی ۵۲

نویسنده: محمد یعقوبی

منوچهر: خدایا این خوشی رُ از ما نگیر.

پدرام: فکرشُ بکنین هفته‌ی بعد باید برگردیم. بهش فکر می‌کنم حال م بد می‌شه.

گیتا: وای نه!

منوچهر: می‌تونیم برگردیم.

نوشین: می‌شه یعنی ویزا رُ تمدید کرد؟

منوچهر: کی حرف تمدید ویزا رُ زد؟!؟

نیما: منظورت این‌ه که پناهنده شیم؟

منوچهر: پناهنده که نمی‌شه شد. اگه بخوای پناهنده‌ی یه کشوری بشی نباید تو خاک اون کشور باشی.

گیتا: پس چه بیست‌وپنجی بخوریم؟

منوچهر: می‌تونیم تا هر وقت دل مون بخواد بمونیم. کی گفته باید از این‌ها ویزا بگیریم؟ وقتی می‌خواستیم بیاییم

چاره‌ای نداشتیم ویزا بگیریم وگرنه نمی‌داشتن سوار هواپیما بشیم، نمی‌داشتن وارد این‌جا بشیم ولی حالا

که این‌جا بییم. تا وقتی نخوایم نمی‌تونن بیرون مون کنن. بیست‌وپنج لَقّ شون.

مرجان: اصلن کی گفته این‌جا کشور ما نیست؟ کره‌ی زمین مال همه‌ی ماست، مال هر آدمی‌یه که توش به دنیا

اومده.

منوچهر: ناز نفست. بیست‌وپنج می‌خوره کسی بخواد به من بگه حق ندارم توی این کشور یا هر کشور دیگه‌ای

که دل م می‌خواد زنده‌گی کنم. من هر جا دل م بخواد زنده‌گی می‌کنم، هر کی هم بخواد بگه حق ندارم

حرفش خلاف حقوق بشره. تعیین مرز، دادن ویزا خلاف حقوق بشره.

نیما: این حرف‌ها رُ کی یادت داده منوچهر؟

پدرام: آره. این حرف‌هایی که داره می‌زنه خیلی فکر شده‌س.

نیما: این حقوق بشر چی می‌فهمه! فوق فوقش Faire Play.

منوچهر: من خیلی بهش فکر کردم.

نوشتن در تاریکی ۵۳

نویسنده: محمد یعقوبی

نوشتین: تو واقعن می‌خوای بمونی؟

منوچهر: به این محفل بی‌ریامون قسم!

پدرام: تو اگه بمونی، یقه‌ی من می‌گیری.

منوچهر: خب، تو هم بمون.

پدرام: دیوونه‌م مگه بمونم آلاخون‌والاخون بشم. من تازه اون‌جا دارم جا می‌افتم.

منوچهر: تو این‌جا رُ دیدی! تو این مردم رُ دیدی که غمی ندارن و خوش‌ن، دیگه نمی‌تونی بگی آدم هفته‌ی

پیش‌ی. نیستی. ما هیچ‌کدوم دیگه آدم هفته‌ی پیش نیستیم. چیزهایی رُ که توی فیلم‌ها می‌دیدیم حالا

داریم خودمون توی خیابون‌هاش قدم می‌زنیم از نزدیک می‌بینیم، می‌تونی هر وقت اراده کردی بری

بیرون، با هر لباسی که عشقت می‌کشه می‌تونی بری بیرون، با هر قیافه‌ای که دل‌ت می‌خواد. ما این‌جا رُ

دیدیم اون‌وقت چه‌طور می‌تونیم برگردیم؟ من امروز رفتم یه خورده قدم بزدم، به خدا پهو دل‌م گرفت. به

مردم این‌جا حسودی‌م شد. دل‌م واسه خودم، واسه مردم خودمون سوخت. می‌بینم این‌ها چه‌طور دارن

زنده‌گی می‌کنن بعد از خودم می‌پرسم مردم ما هم دارن زنده‌گی می‌کنن؟ این بیست‌وپنج‌ها انگار نه‌انگار دو

تا جنگ جهانی رُ پشت سر گذاشتن. ما اگه دو تا جنگ جهانی داشتیم چه بیست‌وپنجی بودیم!

نیما: واقعن یعنی چی که من حق ندارم چند بطر شیراز بخرم با خودم ببرم؟

منوچهر: من به این‌ها که فکر می‌کنم دل‌م می‌خواد بمونم. بیاین همه بمونیم بچه‌ها. خبر اول می‌شیم به‌خدا.

می‌ترکونیم.

گیتا: فرض که موندیم. ما که پول نداریم. چه‌جوری زنده‌گی کنیم؟

منوچهر: کار می‌کنیم.

نوشتین: کجا کار می‌کنیم؟ ما که اجازه‌ی کار نداریم؟

منوچهر: من براتون کار جور می‌کنم.

نوشتین: بیریز!

گیتا: بیریز!

نوشتن در تاریکی ۵۴

نویسنده: محمد یعقوبی

منوچهر: می‌ریم هایدل‌پرگ، پیش پسرعمه‌م. آرایش‌گره. به‌مون کار می‌ده.

مرجان: من آرایش‌گری بلد نیستم منوچهر.

منوچهر: تو چمن بزنی.

مرجان: لوس!

منوچهر: آخه یه چیزهایی می‌گی! من هم آرایش‌گری بلد نیستم. پسرعمه‌م به‌مون یاد می‌ده خب.

گیتا: هایدل‌پرگ کجاست؟ من تا حالا اسمش^۱ نشنیدم.

منوچهر: شهر نسبتن کوچیکی‌یه. پسرعمه‌م می‌گه ۱۶ ساله توی این شهر هیچ جرمی اتفاق نیفتاده. فکرش^۲

بکنین؟ ۱۶ سال. وقتی این^۳ به‌م گفتم من داشتم دیوونه می‌شدم. با خودم گفتم هر جور شده باید برم

هایدل‌پرگ. می‌گه مردمش خیلی خوش‌ن، هواش خوبه، هیش‌کی کاری به کار کسی نداره.

پدرام: اگه پلیس بفهمه اجازه‌ی اقامت ندارین دیپورت‌تون می‌کنه.

منوچهر: توی این کشور تا وقتی که خلاف نکنی پلیس کاری به کارت نداره.

نیما: اصلن یه سؤال؟ توی این چند روزی که این‌جا بودیم، این همه توی خیابون‌ها ول گشتیم هیچ‌کدوم‌تون یه

دونه پلیس توی خیابون دیدین؟ اصلن هر جای دیگه، می‌خوام بدونم شما یه دونه پلیس محض رضای

خدا دیدین؟

منوچهر: ناز نفس‌ت نیما! جواب بدین دیگه؟ تو دیدی گیتا؟

گیتا: نه من ندیدم.

منوچهر: تو دیدی مرجان؟

مرجان: نه.

منوچهر: نوشین!

نوشین: نه. ندیدم.

نوشتن در تاریکی ۵۵

نویسنده: محمد یعقوبی

منوچهر: تو دیدی نیما؟

نیما: نه.

منوچهر: (به پدرام) تو مگه دیدی؟

پدرام: نه.

منوچهر: پس چرا جواب نمی‌دی؟

پدرام: اگه دیده بودم. می‌گفتم دیدم دیگه.

منوچهر: حالا این جا رُ مقایسه کنین با وضع خودمون

گیتا: قدم به قدم پلیس.

مرجان: خداوکیلی آدم حال می‌کنه این جا توی خیابون پلیس نمی‌بینه.

منوچهر: تازه ۱۶ سال هم هست هیچ جرمی توی هایدل‌برگ اتفاق نیفتاده، ۱۶ سال. تو رُ خدا شما هم آخه یه خورده تعجب کنین. من اولین بار که شنیدم از تعجب نزدیک بود شاخ دربیارم.

پدرام: چه کار کنیم خب؟ همه که قرار نیست مثل تو تعجب کنن! بچه‌ها بیاین خوش‌حال‌ش کنیم. همه تعجب کنیم.

نوشین: راست می‌گه. ما الان چرا این قدر خوش‌حالیم؟ فقط برای این که اومدیم خارج؟ دلیلش اینه که به قول نیما هیچ‌جا پلیس نمی‌بینیم. الان این وقت شب چرا هیش‌کی کاری به کار ما ندانند؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

منوچهر: خدایا این خوشی رُ از ما نگیر.

گیتا: آره. من اصلن پلیس که می‌بینیم حال م‌بد می‌شه، همه‌ش فکر می‌کنم الان می‌خواد یه گیری به من بده، یه تذکری بهم بده.

منوچهر: پس به سلامتی هایدل‌برگ.

نوشین: بیریز!

نوشتن در تاریکی ۵۶

نویسنده: محمد یعقوبی

همه: بیریز!

نیما: هی به آلمانیه می‌گفتی بیریز! احمق!

منوچهر: مهم این‌ه که اون ریخت. فهمید و ریخت.

پدرام: تو جِددن می‌خوای بمونی منوچهر؟

منوچهر: بدون شک!

پدرام: دیگه کی می‌خواه بمونه؟

مرجان: من.

منوچهر: ناز نفست!

پدرام: گیتا؟

گیتا: برمی‌گردم.

پدرام: نیما؟

نیما: برمی‌گردم.

نوشین: برمی‌گردم.

مرجان: پس من هم برمی‌گردم.

منوچهر: فرصت به این خوبی رُ از دست ندین بچه‌ها.

مرجان: اگه همه می‌خوان برگردن من هم برمی‌گردم.

پدرام: ما تازه داریم توی ایران جا می‌افتیم. این‌جا بمونیم چه بیست‌وپنجی بخوریم؟

منوچهر: واقعن می‌خواین برگردین توی اون قفس؟

پدرام: اگه قرار بود آرایش‌گر بشیم توی همون ایران خودمون چرا نشدیم؟

نوشتن در تاریکی ۵۷

نویسنده: محمد یعقوبی

مرجان: اگه همه می‌خوان برگردن من هم برمی‌گردم.

منوچهر: خیلی خب! هی نگو دیگه.

مرجان: درست می‌گه پدرام. حرف حساب جواب نداره.

منوچهر: امستردام نمی‌ریم؟ گیر دادین بریم سر قبر برشت؟

نیما: آره. ما می‌ریم زیارت آقامون برشت. تو خیلی ناراحتی برو زیارت بیست‌وپنج جنیفر لوپز!؟

نوشتین: امستردام همون شهری نبود که پینوکیو رفت و همه‌ی پول‌هاش از دست داد؟

منوچهر: خوب تماشام کنین. آخرین روزهایی‌یه که من می‌بینین. دل تون برای من تنگ می‌شه.

پدرام: من توی سفارت آلمان برات ریش گرو گذاشتم منوچ!

منوچهر: شرمنده‌ی اون ریش نداشته‌م. ولی به‌خدا من به‌خاطر بچه‌م می‌خوام بمونم. می‌خوام این‌جا بزرگ شه.

نیما: این‌گاه

چه‌گونه می‌توانم

شاد باشم، بخندم، سبک‌باری کنم؟

که به‌دمی پیش

مردی در پس درهای بسته خود را به‌دار آویخت

تنها برای آن‌که قفس را در گشود و پرنده نرفت

سکوت

نیما: شاید هم باید بمونیم

نوشتن در تاریکی ۵۸

نویسنده: محمد یعقوبی

۹. دیکتاتور نباش!

نیما: سلام.

محمد: چه طوری؟ شنیدم لات‌بازی در آوردی نیما. اعتصاب غذا کردی.

نیما: شما کجا بودین؟ این‌ها کی بودن فرستادین سراغ‌م؟ من که به همه‌ی سوآلهاتون جواب می‌دادم.

محمد: ببخشید! من دو روز رفته‌بودم مرخصی. تولد دخترم بود. به‌ش قول داده بودم بریم مسافرت. رفتیم نور. ولی همه‌ش به یادت بودم. شنیدم همه‌ش سراغ من می‌گرفت.

نیما: بردنم اتاق سفید.

محمد: حق نداشتن ببرت اون‌جا. باس از من اجازه می‌گرفتن. باس زنگ می‌زدن از من اجازه می‌گرفتن.

سکوت

محمد: اون تو ماشین‌سواری هم کردی؟

نیما: شما بهم گفتین می‌بریدم پیش قاضی. پس چرا تکلیف من روشن نمی‌کنین؟ می‌خوام بدونم جرم چی‌یه؟

محمد: هیچ‌چی. تو قراره آزاد بشی.

نیما: کی؟

محمد: شاید همین فردا.

نیما: شاید؟

محمد: دلم خیلی برات تنگ شده بود. برای شعر خوندهات. تو بری کی هر روز برام شعر بخونه؟

نیما: چرا شاید؟

محمد: یه شعر برام بخون.

نیما: به یزدان که گر ما خرد داشتیم / کجا این سرانجام بد داشتیم؟

نوشتن در تاریکی ۵۹

نویسنده: محمد یعقوبی

محمد: آی گفتم! خوش حال م که این فهمیدی. واقعن چرا آدم مثبتی مثل تو باید فریب یه مشت آدم معلوم الحال بخوره.

نیما: چرا شاید؟

محمد: چرا به سوال‌های هم کارهام جواب ندادی؟

نیما: اجازه بدین برم بخوابم. خواهش می‌کنم دستم بگیرین. می‌ترسم بلند شم بخورم زمین.

محمد: نگران نباش. وقتی قرار شد بری من که دستت می‌گیرم نمی‌ذارم زمین بخوری. ولی الان وقتش نیست.

نیما: خواهش می‌کنم بذارین برم بخوابم.

محمد: این چه وضع نوشتن‌ه؟ (کاغذها را پاره می‌کند). همه‌ش باید از اول بنویسی. من نمی‌دونم داستان چی‌یه؟ نمی‌دونم چرا همکارام این سوال‌ها رُ ازت کرده‌ن ولی به هر حال یه سوال‌هایی ازت کردن و توقع داشتن چی؟ جواب بشنون. توی کار ما هیچ سوالی نباید بی‌جواب بمونه. کار ما همین‌ه. سوال کردن و جواب شنیدن. وقتی یکی به سوال مون جواب نده ما بیش‌تر حریص می‌شیم چی؟ جواب بشنویم. تو که اول و آخرش باید به سوال‌هامون جواب بدی، پس چرا لفتش می‌دی؟

نیما: تا نذارین بخوابم به هیچ‌چی جواب نمی‌دم.

محمد: انگشت توی دماغت نکن، تو قراره با اون انگشت حماسه بیافرینی. تو این پیامک برای ۲۵۴ نفر فرستادی. چرا؟ چه منظوری داشتی؟

نیما: این جوکه. هیچ منظوری توش نیست.

محمد: یعنی ما نمی‌فهمیم؟ تو داری به شعور ما توهین می‌کنی نیما.

نیما: این فقط جوکه.

محمد: بله، صحیح نیست آدم دست توی دماغش کنه ولی فکر می‌کنی با مسخره کردن مردم اون‌ها انگشت‌هاشون از توی دماغشون در می‌آرن؟ نه خیر در نمی‌آرن. خودت خوب می‌دونی در نمی‌آرن. ما باید با مردم کار فرهنگی کنیم که دست توی دماغشون نکنن، نه که مسخره‌شون کنیم. می‌دونی چه خون‌ها

نوشتن در تاریکی ۶۰

نویسنده: محمد یعقوبی

ریخته شد تا ما تونستیم برسیم به این روز که مردم در سرنوشت‌شون شرکت موثر داشته‌باشن. اون وقت تو این حق و اختیارشون مسخره می‌کنی؟ اگه اشتباه فکر می‌کنم بگو اشتباه می‌کنی ولی اگه حرف حساب می‌زنم اگه قانع‌شدی اشتباه کردی هیچ اشکالی نداره بگی اشتباه کردم. آدم کوچیک نمی‌شه اگه اقرار به اشتباه بکنه. یه سری لاتاعالات هم هست که دیگران برات فرستادن و البته به موقعش ما پی‌گیری می‌کنیم و فرستنده‌ها رُ بازداشت می‌کنیم ولی گیرنده هم باید چی؟ رعایت قانون بکنه. پیامک‌هایی رُ که محتواشون جوک‌های قبیح و بعضن توهین به مقامات‌ه برای چی حذف‌شون نکردی؟ جز این‌ه که قبول‌شون داری؟ آدم چیزی رُ که قبول نداشته‌باشه می‌ندازه دور. بعضی پیامک‌ها هم که اگه افشاگری بشه باعث آبروریزی خودت و خانم‌هایی‌یه که برات پیامک فرستادن. گیتا کی‌به؟ نوشین؟ مرجان؟ چه خبره آقا نیما؟ باید برامون بنویسی باهاشون چه ارتباطی داری. کیفیت ارتباطات با اون‌ها رُ چرت نزن آقا نیما باید برامون بنویسی.

نیما: تا نذارین بخوابم به هیچ‌چی جواب نمی‌دم. هیچ‌چی نمی‌نویسم.

محمد: تو قرار نیست برای من شرط تعیین کنی. قرار نیست از اخلاق خوبم سوءاستفاده کنی. این چند تا سؤال جواب بده برو بخواب. هیچ خوشم نمی‌آد همکارهام بهم بخندن و جوک محفل‌شون بشنم. اون‌ها بهم می‌گن بی‌عرضه. چرا؟ چون نمی‌زنم له‌ولورده‌تون کنم، چون راه من دوستی‌یه، به قول شما گفتمان. سؤال اول.

نیما: تا نذارین بخوابم به هیچ‌چی جواب نمی‌دم.

محمد(با فریاد): به من چه که سر وقت نخوابیدی. می‌خواستی جواب سؤال‌هاشون بدی که بذارن بری بخوابی. الان که وقت خواب نیست. ۹ صبح‌ه. الان وقت کاره. مردم این موقع روز مشغول کارن، من هم باید کارم انجام بدم. **!! !! !! !! !!** بین سر صبحی چه‌طور اوقات آدم تلخ می‌کنی!

از نیما دور می‌شود. سکوت. در سکوت بیسکوییت می‌خورد. سپس به نیما نزدیک می‌شود.

محمد: بیخشید! من نباس سرت داد می‌زدم. حلالم کن آقا نیما! بیسکوییت بخور. بیسکوییت‌ه. بین من هم دارم از همین می‌خورم. بیا! بیسکوییت‌ه. بیسکوییت بخور. نترس. من هم دارم از همین می‌خورم. مسموم نیست. اگه از دهنی بدت نمی‌آد من از همین بیسکوییت که دست‌ته یه گاز می‌زنم که ترست بریزه.

سکوت.

نوشتن در تاریکی ۶۱

نویسنده: محمد یعقوبی

محمد: بخور نیما. به جسمت جفا نکن. اون معدهت چه گناهی کرده که داری بهش سخت می‌گیری؟ به این می‌گن دیکتاتوری. مغزت داره جسمت محروم می‌کنه از غذاخوردن. به ولله این ستمه، ستم به خود بدترین گناهه. **الْيَوْمَ نَخْتِمُ عَلَىٰ أَفْوَاهِهِمْ وَتُكَلِّمُنَا أَيْدِيهِمْ وَتَشْهَدُ أَرْجُلُهُمْ بِمَا كَانُوا يَكْسِبُونَ***. داری به معدهت، به تن ت جفا می‌کنی. نتیجهش چی‌یه؟ تن ت سختی می‌کشه و آخرش می‌زنه به مخ ت، مغزت هم از کار می‌ندازه. چرا کاری می‌کنی که ضررش به خودت می‌رسه نه به ما. اون معدهت چه گناهی کرده که معده‌ی تو! نه معده‌ی من؟ حیف این مغزت نیست که داری بهش جفا می‌کنی. به خدا اگه این مغزت مال من بود هم‌چین جفایی بهش نمی‌کردم. به تن ت محبت کن نیما. به تن ت محبت کن که مغز و روان ت هم از قِبَلِش سرزنده و قِبراق باشه. بخور پسر. دیکتاتور نباش. تن ت آزار نده. می‌خوای با تن و روح آزاده از این جا بری بیرون؟ این خودزنی‌یه. بیش‌تر از همه خودت ضرر می‌کنی.

نیما بیسکوییت می‌خورد و گریه‌اش می‌گیرد و هق هق می‌کند. محمد چشم‌بند را از چشمش برمی‌دارد.

محمد: دوست‌هات می‌دونن صداهاشون ضبط می‌کردی؟

نیما: نه.

محمد: چرا صداشون ضبط می‌کردی؟

نیما: می‌خواستم بعد پیاده‌ش کنم روی کاغذ.

محمد: که چی بشه؟

نیما: می‌خواستم طرز فکر خودمون^۱ یه جور ی ثبت کنم.

محمد: بدون اجازه نباید صدای مردم^۲ ضبط کرد.

نیما: اگه می‌دونستن دارم صداشون^۳ ضبط می‌کنم دیگه راحت حرف نمی‌زدن.

* امروز بر دهان‌شان مهر گذاریم و درباره‌ی آن‌چه می‌کردند دست‌هاشان با ما سخن بگویند، و پاهایشان گواهی دهند.

نوشتن در تاریکی ۶۲

نویسنده: محمد یعقوبی

محمد: صحیح! ببین نیما! اگه تو به سؤال هامون جواب ندی مجبوریم دوست‌ها^ت بازداشت کنیم. تو می‌خوای اون‌ها رُ هم بازداشت کنیم؟ همین می‌خوای؟

نیما: نه.

محمد: پس من چند تا سؤال ازت می‌کنم. به این چند تا سؤال جواب بده بعدش به جون بچه‌هام می‌ذارم بری بخوابی.

نیما: باشه.

محمد: خوش به حالت نیما. تو بَلْخَرَه یکی از همین روزها آزاد می‌شی. زندانی تو نیستی، منم. منم که سال‌هاست این تو دارم کار می‌کنم و بعد از این هم قراره کار کنم.

نوشتن در تاریکی ۶۳

نویسنده: محمد یعقوبی

۱۰. یسنین و مایاکوفسکی

پدرام: سه بار در سال اصلن نباید اومد شمال. یکی این موقع س.

نوشتین: تو این پارسال هم گفتی.

گیتا: یکی هم عید.

پدرام: آره. یکی هم روزهای آخر شهریور. این سه تا موقع اصلن نباید اومد شمال. زیادی شلوغه. از دماغ آدم

درمی آد.

نیما جوکی را که به گوشی تلفن همراهش رسیده می خواند و می خندد.

نیما: انگشتِ توی دماغت نکن.

نوشتین: تو قراره با اون انگشت حماسه بیافرینی.

مرجان: آره. من این جا نشسته بودم و داشتم طراحی می کردم. منوچهر هم اون جا دراز کشیده بود و می نالید.

مرجان: باورتون می شه پارسال بود؟

نوشتین: ای کاش هنوز هم پارسال بود. من اون شادی و امید پارسال می خوام.

پدرام: آره، چه قدر خوش حال بودیم.

نوشتین: ما نباس برمی گشتیم. به ترین فرصت از دست دادیم. مگه ما چه قدر زنده ایم؟

نیما: هیچ فکر می کردی با چشم های خودت هم چین روزهایی رُ ببینی؟ حس نمی کنی اتفاق مهم تری افتاده؟

نوشتین: آره، ولی من می ترسم نیما. می ترسم اون روز خیلی دیر باشه، می ترسم خودم نیستم اون روزها رُ.

نیما: آدم هایی که مریضن، دیگه هیچ امیدی به زنده موندن ندارن،

نوشتین: چرا حاضر می شن در سکوت بمیرن؟

نیما: من اگه بدونم به زودی می میرم، اگه بدونم هیچ امیدی به زنده موندن نیست

نوشتین: آروم نمی شینم. شورش می کنم.

نوشتن در تاریکی ۶۴

نویسنده: محمد یعقوبی

نیما: فیلم خودسوزی اون راهب بودایی رُ دیدی؟ وقتی چینی‌ها دارن تبتی‌ها رُ توی خیابون می‌زنن پهو یه بودایی خودش می‌سوزونه.

نوشتین: چی می‌شه که یکی خودش می‌سوزونه؟ دل م می‌خواد ثابت بشه اون آدمِ کاملن سالمی بوده، هیچ مشکل روانی نداشته، هیچ مشکل جسمی نداشته، نشه ثابت شه که مثلن ژن خودکشی داشته. خوبه که ثابت شه یه آدم سالم بوده که خودش کشته تا همه رُ تحت تاثیر کشتن خودش قرار بده.

نیما: مردن در این زنده‌گی هرگز دُش‌وار نبوده است

ساختن زنده‌گی بسا دُش‌وارتر است.

گیتا: تو حرفش قبول داری؟

نیما: نه.

گیتا: من قبول دارم.

نیما: یعنی تو رُ به ادامه‌ی زنده‌گی تشویق می‌کنه؟

گیتا: آره. اشکالی داره؟

نیما: یه شعر سفارشی‌یه. مایاکوفسکی این شعرُ به سفارش دولت انقلابی برای جلوگیری از تاثیر آخرین شعر سرگئی یسنین^۱ یکی از شاعرهای معروف هم‌وطنش گفته. آخه یسنین خودکشی کرده بود.

گیتا: خب چه اشکالی داره؟

نیما: اشکالش این‌ه که بعدها خود مایاکوفسکی هم خودکشی می‌کنه.

گیتا: نه.

نیما: آره.

¹ Sergey Yesenin

نوشتن در تاریکی ۶۵

نویسنده: محمد یعقوبی

گیتا: چه بچه‌ی بدی!

نیما: مایاکوفسکی؟ یا من که نذاشتم با شعرش واسه خودت حال کنی؟

گیتا: مایاکوفسکی. ولی تو هم کار خوبی نکردی. کاش نمی‌گفتی بعد خودش کشت.

نیما: ولی از حق نباید گذشت که شاعر خیلی خوبی‌یه.

گیتا: بعد په‌و از خنده ریسه رفت.

نیما: طرف شعر می‌گه که دیگران^۱ به زنده‌گی تشویق کنه بعد خودش^۲ می‌کشه. خنده‌داره دیگه.

گیتا: کجای این ماجرا خنده‌داره نیما؟ تو نباید بخندی. یکی این‌قدر به زنده‌گی امیدواره که شعر می‌گه تا تاثیر شعر

اونی ر^۳ که خودکشی کرده خنثا کنه ولی بعد خودش خودکشی می‌کنه. این خیلی غم‌انگیزه.

نیما: هنوز شعر یسنین^۴ پیدا نکردم. دارم در به در دنبال شعر یسنین می‌گردم که شعر این دو تا ر^۵ کنار هم چاپ

کنم.

گیتا: لابد برای این که مایاکوفسکی ر^۶ مسخره کنی؟

نیما: شعری ر^۷ که یسنین قبل از مرگش نوشته بود پیدا کردم.

مردن در این زنده‌گی هرگز چیزی نبوده است

تازگی در زیستن هم نیست.

این شعرش قبل از خودکشی با خونش نوشت.

گیتا: یه شب توی وب‌لاگش دیدم با خونش روی کاغذ نوشته خداحافظ برای همیشه. دست‌پاچه شدم. زنگ

زدم به گوشی‌ش، مادر بزرگش گوشی ر^۸ جواب داد، گفت خوابیده. بهش گفتم لطفن بیدارش کنه، کار

خیلی واجبی دارم باهاش. می‌خواستم مطمئن بشم که زنده ست.

نیما: الو!

گیتا: گفتم کوفت! مرض.

نیما: چی شده؟

نوشتن در تاریکی ۶۶

نویسنده: محمد یعقوبی

گیتا: می‌خندید.

نیما: فکر کردی مثل یسنین خودم کُشتم؟

گیتا: دیگه از این کارها نکن. این کارت اسمش مردم‌آزاری‌یه.

نیما: واقعن نگران من شدی؟

گیتا: من ازش ترسیدم. گریه‌م گرفت.

نیما: ببخشید گیتا!

گیتا: خیلی آدم مزخرفی هستی!

نیما: دل‌م می‌خواست بفهمم کسی هست که براش مهم باشه من چه‌م؟ می‌خواستم ببینم کی برام کامنت می‌ذاره.

گیتا: یسنین چرا خودش کُشت؟

نیما: توی کشورش تازه انقلاب شده بود، همه چیز عوض شده بود و اون

گیتا: نمی‌تونست خودش با شرایط جدید کشورش منطبق کنه.

نیما: خوشه‌های خوش‌طعم اطمینان!

زیر دندان‌های کدامین واقعیت تلخ

له شدید؟

که امروز اعتماد مرا اعدام کردند.

و من میان مجموعه‌های پوک و قلب‌های گندیده

باور کودکی‌ام را گم کردم.

شک!

ای شک فهیم!

نوشتن در تاریکی ۶۷

نویسنده: محمد یعقوبی

مرا در اوج تقدس یک یار، تنها مگذار

من از حماقت صادقانه می ترسم.

نوشتین: شعر کی یه؟

نیما: خاطره حجازی.

نوشتین: خیلی خوب بود.

نیما: من این جاشُ خیلی دوس دارم:

زیر دندان‌های کدامین واقعیت تلخ

له شدید؟

که امروز اعتماد مرا اعدام کردند.

نوشتین: آخرش هم خیلی خوب تموم می شه.

نیما: من از حماقت صادقانه می ترسم.

مرجان: هر کی توی ذهن آدم با یه لحظه‌ی به خصوصی ثبت می شه.

نیما: گرگ سنگول را خورده است

گرگ

منگول را تکه تکه کرده است

بلند شو پسرم!

این قصه برای نخوابیدن است

مرجان: من وقتی به نیما فکر می کنم بی اختیار یاد این شعر می افتم.

پدرام: من وقتی بهش فکر می کنم یاد شعر ماهی فاش می افتم. برای همین هر وقت که یاد نیما می افتم

هیچ وقت غم گین نمی شم، خنده م می گیره.

نوشتن در تاریکی ۶۸

نویسنده: محمد یعقوبی

پدرام: عجب حافظه‌ای داشت. من واقعاً بهش حسودی می‌شد.

مرجان: حالا اون حافظه توی خاک دفن شده.

نیما: چندان بخورم شراب کین بوی شراب / آید ز تراب چون شوم زیر تراب

پایان اول

ادامه دارد

نوشتن در تاریکی ۶۹

نویسنده: محمد یعقوبی

۱۱. سلام

محمد چشم‌بند دارد

سجاد: اسم؟

محمد: سلام.

سجاد: اسمت سلامه؟

محمد: سلام کردم. بهت یاد ندادن سلام کردن مستحبه جواب سلام واجب؟

سجاد: علیک سلام.

محمد: من همکارتون...

سجاد: بودی.

محمد: آره، بودم. کارم همین بود.

سجاد: اسم؟

محمد: فکر نمی‌کنی به‌تر باشه این سیستم^۱ درباره‌ی من پیاده نکنی؟ روی من که تاثیری نداره.

سجاد: اسم؟

محمد: به‌تر نیست تیز بریم سر اصل مطلب؟ جرم چی‌یه؟

سجاد: اسم؟

محمد: ببین اگه می‌خوای واسه من بازجویی درباری به جایی نمی‌رسی.

نوشتن: انگشت^۲ از توی دماغت درآر! تو قراره حماسه بیافرینی.

محمد: تو وقتی داشتی توی مهدکوک سرسره بازی می‌کردی من سه سال اسیر عراقی‌ها بودم و اون‌ها نتونستن

من به حرف بیارن.

گیتا: قدم به قدم پلیس.

نوشتن در تاریکی ۷۰

نویسنده: محمد یعقوبی

محمد: تو دو راه داری.

مرجان: این کجاش دموکراسی‌یه؟ این یه ظاهر منطقی‌یه که پشتش زور هست.

محمد: اگه بازجویی درباری، من به حاجی می‌گم دیگه تو رُ نفرسته، یه باتجربه بفرسته.

پدرام: به رأی جمع احترام بذار.

محمد: ولی اگه سعی کنی با من رفیق شی، رأفت اسلامی رُ درباره‌ی من زندانی رعایت کنی من مثل بلبل به حرف می‌آم.

منوچهر: لطفن ولوم صداها بیاد پایین. بچه‌م بیدار شه هیش کی نمی‌ذارم بخوابه.

محمد: سعی کن با متهم رفیق شی جوون.

نیما: خواب می‌بینم داریم با هم قدم می‌زنیم و من دارم داوطلبانه بدون این که مجبور باشم برایش اعتراف می‌کنم.

محمد: آدم‌ها رُ باید با مهر و محبت اهلی کرد.

نوشین: سندرم استکهلم می‌دونی چی‌یه؟

محمد: نصیحت گوش کن جانا. بقیه‌ش بلد نیستم.

گیتا: تو هم باید به خواست جمع احترام بذاری دیگه.

محمد: ادامه‌ش می‌دونی چی‌یه؟

مرجان: کره‌ی زمین مال همه‌ی ما ست، مال هر آدمی که توش به دنیا اومده.

سجاد: اسم؟

پدرام: فکرش بکنین هفته‌ی بعد باید برگردیم.

محمد: بهت گفته‌ن جرم چی‌یه؟

منوچهر: ببینم تو به خواست جمع احترام می‌ذاری یا نه.

سجاد: اسم؟

نوشتن در تاریکی ۷۱

نویسنده: محمد یعقوبی

نیما: وقتی سوار ماشین شون شدم یکی شون گوشی م ازم گرفت و شروع کرد جوک‌های گوشی م خوندن.

محمد: بهت نگفتن. درست می‌گم؟

نوشتین: سندرم لیما می‌دونی چی‌یه؟

سجاد: اسم؟

گیتا: هایدل برگ کجا ست؟

محمد: فکرش هم نمی‌کردم یه روزی برسه که من این‌جا بشینم و بچهم بیاد ازم بازجویی کنه.

مرجان: خداوکیلی آدم می‌کنه این‌جا توی خیابون پلیس نمی‌بینه.

محمد: تو بچه‌ی منی.

پدرام: اکثریت شرور است. توی یونان باستان به این نتیجه رسیدن.

محمد: چشم‌بندم بردار پسر.

منوچهر: ناز نفس یونان باستان!

محمد: دست‌های من باز کن.

نیما: ببخشید! یه بیست‌وپنج سفیدی داشت!

سجاد: اسم؟

نوشتین: حواس‌ت باشه چی می‌گی چون از همه‌ی حرف‌ها سعی می‌کنن علیه‌ت استفاده کنن.

محمد: نرود میخ آهنین در سنگ؟

گیتا: به این می‌گن جامعه‌ی چند صدایی.

سجاد: اسم؟

مرجان: تو یه نفری داری نظرت به چند نفر تحمیل می‌کنی.

نوشتن در تاریکی ۷۲

نویسنده: محمد یعقوبی

محمد: جرمم اینه که به خودم اجتهاد کردم، به عقلم.

نیما: گر حکم شود که مست گیرند / در شهر هر آن که هست گیرند

محمد: مگه به ما یاد ندادن هر چی رُ عقل بیسنده شرع هم می‌پسنده؟

سجاد: اسم؟

نوشتین: پس ما توی رنج با هم مشترک ایم.

محمد: چشم‌بند من بردار پسر. بذار نگات کنم حرف بزوم.

گیتا: وای نه!

محمد: دست‌هامُ باز کن. بذار فکر کنم مجبور نیستم حرف بزوم.

مرجان: تو از پنج نفر می‌خوای مطابق میل تو رفتار کن. ما پنج نفر از تو به نفر می‌خوایم به خواست جمع احترام

بذاری.

محمد: به من احترام بذار که من خودم اراده کنم حرف بزوم.

پدرام: این بدون اجازه این حرف‌ها رُ نمی‌زنه.

محمد: چشم‌های منُ باز کن و به من کاغذ بده.

منوچهر: واقعن می‌خواین برگردین توی اون قفس؟

محمد: دست‌های منُ باز کن تا من هر چی رُ که توی این سال‌ها دیدم بنویسم.

نیما: شصت‌اندیش‌ها نمی‌خوان عوض شن نمی‌خوان هیش‌کی عوض شه، ولی آدم‌ها عوض می‌شن.

محمد: تو رُ خدا به من کاغذ بده، به ولله اگه کاغذ سفید بهت پس بدم.

گیتا: دست‌هاشُ باز کن.

مرجان: چشم‌بندشُ بردار

نوشتین: چشم‌بندشُ بردار که براتون بنویسه.

نوشتن در تاریکی ۷۳

نویسنده: محمد یعقوبی

منوچهر: دست‌هاشُ باز کن.

پدرام: بذار فکر کنه مجبور نیست حرف بزنه.

نیما: تو رُ خدا بهش کاغذ بده،

منوچهر: چشم‌بندشُ بردار و بهش کاغذ بده.

نوشتین: دست‌هاشُ باز کن تا هر چی رُ که توی این سال‌ها دیده بنویسه.

سجاد: اسم؟

محمد: محمد یعقوبی

پایان